اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
مهر ۱۳۸۳

۶۵



بسم الله الرحمن الرحيم

فصلنامه اشارات - شماره ٦٥

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۶۵

مشخصات کتاب

اشارات ۶۵

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۰/۸فا۹۰۶۲۰۵

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

حرف اول

به نام خداوند یگانه

خداوند را شاکریم که توفیق یافتیم بار دیگر، با زبان قلم، با شما به گفتگو بنشینیم.

ارجمندان!

باور ما این است که ما و شما، باید در مسیری گام برداریم که مقصد آن، غنای رسانه دینی، از ارزش های اصیل دینی و اخلاقی است و صد البته در این مسیر، بی نیاز از یاری یکدیگر نیستیم.

همه تلاش «اشارات» در حوزه رسالت خویش این است که با توجه به نیازهای یک رسانه دینی، ارایه طریق کند. اما نباید پنهان بماند که شما عزیزان «گروه صف» که بی واسطه و مستقیم، با رسانه درگیر هستید، بهترین یاریگر ما در این راستا خواهید بود.

این چند سطر، نه شکایت و گله گذاری، بلکه گپی صمیمانه است، با کمی چاشنی درد و دل.

عزیزان!

دوستان شما در ماهنامه، مطابق نیازسنجی های شخصی خود، سعی کردند تغییراتی در فضای ماهنامه ایجاد کنند که از جمله آن، افزودن چند بخش جدید به ماهنامه است؛ بخش هایی چون «زخم زیتون»، «آفرینش»، «جلای جان» و «ساعت، که ویژه کودکان و نوجوانان است» از این جمله اند. البته بخش کودک و نوجوان ماهنامه، فعلاً ضمیمه «اشارات» نیست و امید است در آینده ای نزدیک، یک نشریه مستقل کودک و نوجوان، از این مرکز منتشر شود.

انتظار این بود که اگر از کار ما رضایت دارید، نقاط قوّتمان را به ما بگویید تا ما هم بیشتر دلگرم شویم و همه در تقویت نقاط قوّتمان بکوشیم و اگر انتقادی از ما دارید و نقصی در کارمان می بینید، نقاط ضعفمان را به ما بنمایانید تا در از بین بردن

کاستی ها و سستی ها، بیشتر بکوشیم.

اما با تأسف فراوان، نه دست نوازشتان را احساس کردیم و نه مزه انتقادهای شما را چشیدیم –

البته قـدردان و سـپاس گزار دوسـتان انـدکی که به مـا لطف دارنـد، هستیم – ؛ با این حال، ما نه خسـته می شویم و نه ناامیـد و دلشکسته.

دوستان خوب!

بنا داریم چند تغییر دیگر هم در ماهنامه ایجاد کنیم. از جمله این که در سـتون «شـهد وصال» که به شـهادت و دفاع مقدس می پرداختیم، به ویژگی هـای رفتاری شـهیدان خواهیم پراخت و در سـتون «زخم زیتون»، نگاهمان به جهان اسـلام خواهـد بود، نه خصوص «فلسطین».

دوست داریم، دیدگاه شما را هم بدانیم و از پیشنهادهای نوین شما، بهره مند شویم.

چشم به راه نوازش قلمتان هستیم.

خدا نگهدار

سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

در آستان خضوع /محمدسعید میرزایی

خدایا!

همین که نامت از دهانم می روید، عطر بهشت را می شنوم.

وقتی کلماتم به از تو نوشتن می رسند، آهسته، حالت خضوع می گیرند، در اشک وضو می گیرند و به «خوف» و «رجاء»، به آستانِ نامت نزدیک می شوند.

می دانم که آن قدر مهربان هستی که از هزار و یک گناه ما درمی گذری، آری، در محضرِ تو، گناه خویش را شرمسارانه معترفیم، امّا به «توحید» تو شب و روز شهادت می دهیم، پای از دایره توحید بیرون ننهاده ایم.

یا واحد!

به یگانگی ات سوگند می دهیم که از گناهان ما درگذر.

خدایا! به رسالت پیامبر ایمان آورده ایم و در نمازهایمان او را سلام می گوییم؛

ما را به برکتِ دین او و به برکت درودهایی که لحظه به لحظه نثارش می کنیم، از اهل بهشت قرار بده.

خدایا! تو مهربان تر از آنی که بتوانیم به درکِ حقیقت مهربانی هایت برسیم، «رحمتِ» تو «واسعه» است، آن چنان که «علم» تو بر تمامیِ اشیا احاطه دارد.

ص:۳

آن چنان که بر تمامِ اشیا محیط هستی، به جلوه ای، جهانی آفریدی و انسانی را آفریدی که نظاره گر جمالت باشد.

چگونه چشم به دیدارت نداشته باشیم که می خواهیم از زمره «أَلَّذِینَ یَظنّون اَنّهُم مُلاقوُا رَبّهم و انّهم إلیه راجعون» باشیم.

ای آخرین صدای صداها/میثم امانی

ندای تو از تاریکنای ضمیرم می آید

ندای تو در لابه لای سلول هایم ریشه دوانده است

تو بودی که وجودم بخشیدی.

تو بودی که لذت «بودن» را به ذائقه جان و دلم چشاندی.

خودت عاشقم کردی

خودت بی قرارم کرده ای.

خودت متحیرم کرده ای

اینک نیز خودت پاسخم باش

مگر نه این که نیمدر چشم هایم را گشودی تا ردی از تو بیابم.

مگر نه، دست هایم را برافراشتی تا بستایمت؟

دست هایم ناتوانند، چشم هایم نابینا.

بارالها! چشم هایم را تو بینایی بخش، دست هایم را تو توانایی

در این زمین خاکی که بی پناهیِ آدم هایش بیداد می کند، جز تو کیست که فریاد رسمان باشد؟

جز آن کورسوی امیدی که به تو داریم، چیست که از هلاک شدن نجاتمان بخشد؟

نهایتِ همه بیابان ها به چشمه سرد حضور تو ختم می شود و آخر همه پیاده روها به ایستگاه ملاقات با تو.

ای که اول و آخر همه چیزی!

در این زمین خـاکی که خـانه هـایش را دیوارها جـدا کرده انـد و خیابان هایش را بلوارها، تنها تویی که در همه حال می توان یافتش و تنها سایه مهر توست که بر سر همه جاندارها گسترده می شود.

همه را تو زیر سـقف یـاد خویش جای می دهی و خیس نمی شود هیـچ کس زیر باران تنهایی؛ پس چگونه فریادت نزنم، چرا نخوانمت و چرا در حسرت رسیدن به تو اشک نریزم؟

«در دیده به جای خواب، آب است مرا

زیرا که به دیدنت شتاب است مرا

گویند بخواب تا به خوابش بینی

ای بی خبران! چه جای خواب است مرا؟»

ندای تو - که فرا می خوانی ام - بی قرارم کرده است

از هر چه زندگیِ بی تو و بی حضور تو گریزانم

تو که بـا من باشـی، دیگر جای غمی نمی مانـد هر چه غم است، تاوان فراموش کردن توست این کلام توست که گفته ای: «و مَن اَعْرَضَ عَنْ ذِکْری فَإِنَّ لَهُ مَعِیشَهً ضَنکا»؛ هر که از یاد من روی بگراند، زندگی سخت و تنگی خواهد داشت».

ما زندگی را جز با تو، با هیچ چیز دیگری نمی خواهیم.

«ای آخرین صدای صداها»!

ای مخاطب درد دل هایی که در سکوت، به سویت روانه می شود.

نگذار که گرمی اتصالمان با تو به سردی بگراید نپسند که در این زمین خاکی، بی تو بمانیم.

ای دانایِ به هر چه دل است!

ای شنوایِ به هر چه سخن است!

یا منوّر النّور/روح الله حبیبیان

الهی، ای محبوب، ای غمخوار ایوب، درد گناهان، ما را به بیچارگی کشانده، دیگر نای «ربِّ اِنّی مَسَّنی الضرّ»(۱)

گفتنی هم نمانده، چشمه ای از سلسبیل رحمتت جاری کن تا تعفّن این مرض را از دل و جانمان بزداید و روح پیر ما را جوان

۱- . خدایا، گرفتاری به من روی آورد؛ انبیاء، ۸۳.

کند.

الهی، ای جمیل، ای زیبای بی بـدیل، چون فرعونی افتاده در نیل، در زشتی های خود دست و پا می زنیم، بیا و به عزّت هارون و موسی، ما را ازین وانفسا برهان تا به دست خود، اهرام نفسمان را بشکنیم و جای آن، کعبه عشق تو را بنا کنیم.

الهی! مرغ وحشی دلمان در این زمهریر بی مهری و از تو بی خبری، سر در زیر پر و بال افسردگی کرده و امید بال گشودنی از او نیست. تو به لطف خود، دانه ای از مهربـانی بر ایوان عرش بپـاش، شایـد به بهـانه دانه، حرکتی کنـد و اوجی بگیرد، بلکه در آستانت لانه کند و به یاد آورد که روزی، «مرغ باغ ملکوت» بود، نه کبوتر غریب ناسوت.

الهی، ای خدا کعبه! در بیابان حیرت و جهالت سـرگردانیم و قبله نمای ایمانمان کار نمی کند؛ دل در اضطراب و هزاران راه پر پیچ و تاب، فروغی بر ما بنمایان تا راه را بیابیم، شاید به آن حرم راه یابیم.

الهی، ای نور، ای منوّر النور، ظلمت گناه و لغزش های گاه گاه و دوری از آن بارگاه، همچون «ظلماتٌ بعضُها فَوق بَعض»، ما را احـاطه کرد که اگر دست نیـاز هم برآوریم، «لم یکـد یراهـا». به تار گیسوی رسول و رشـته چادر بتول، طومار این ظلمت را ببنـد و بـا جمـال مهـدی بر ما بخنـد تا نظری از آن مهر تابان، تاریکی هامان را سـرشار از نور و کعبه ویرانمان را بیت المعمور کند.

الهی، ای عزیز، ای از محبت لبریز! می دانم که عاشق بندگان هستی و مشـتاق بازگشت شـرمندگان؛ تا ذره ای از عشق خود را به ما نچشانی و دل را به کامی نرسانی، از این بی ارادگان، انتظار حرکتی مدار.

الهی! دل و دین به نفس و شـیطان سپردیم و از تو فرمانی نبردیم، بستان دلمان کویر شور گشت و گوهر دینمان در مزبله گناه، مسـتور. آن چه بودمـان، نابود نمودیم و گسـتاخانه باز به درگاهت رو نمودیم. ناگزیریم؛ خجلت زده ایم و سـر بزیریم؛ بیا و به یـاد یوم «تُبـدّل الاـرضُ غَیرَ الاـرض»، زمین جانمان را دوباره بسـتان کن و گوهر جانمان را دوباره به ما برگردان. ای راهنمای گمراهانِ سرگردان! «آمین».

سجده های روشن نور / محدثه رضایی

خود را سپرده ام به آسمان و لحظه های نورانی تک تک ستارگان.

خود را به معجزه ای وصف ناپذیر سپرده ام که بزرگی ثانیه هایی را وصف می کند که نبض رسیدن به توست؛ به معراجِ تو.

مرا بپذیر و دستان ناگزیر مرا که تنها برای قداست اسم آسمانی تو پرنده می شود، به اوج پروازی ملکوتی پیوند بزن!

خود را به تو سپرده ام؛ مرا بپذیر! مرا و دستانم را به سوی آن چه که وصفش را تنها تو می دانی، دعوت کن.

مرا دعوت کن.

قنوت من، گواه زمزمه های نیازمند من است؛ زمزمه های امیدوار.

پرنده های دستانم را به آبی ترین سرزمین ببر، به قاف عارفین. سیمرغِ روحم را در این مسیر راهنمایی کن. سجاده ام را تا سطح نیلگون عرش بالا ببر، سجاده ام را از سجده های روشن نور متبلور کن.

مرا بالا ببر؛ آن قدر بالا که در ناله های سوزناک عاشقانت ذوب شوم. آن قدر بالا که آسمان، پیش روی رکوعم خم شود و سلامم را رسول آیه های صداقت پاسخ دهد. پله پله نیازم را تا اوج، امتداد بده و ذره ذره کلماتم را در روح تمام کائنات منتشر ساز و نسیم را خبر بده تا عِطر نفس های نمازم را در جهان انعکاس دهد.

ای راز دان! مرا با آخرین گفته های صادق عارفان آغاز کن و بمیران؛ مرا در آخرین دعای من که به سوی تو اوج می گیرد.

مرا بمیران تا زنده شوم؛ زنده به روشنای حضورت، زنده به درک بودن با تو.

مرا زنده کن؛ آن قدر که پذیرایم شوی، آن قدر که بتوانم تو را در خود احساس کنم، آن قدر که «أَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید» را ایمان بیاورم و آن قدر که که آسمان، فاصله من و تو نشود، مرا بپذیر!

ای یار/قنبرعلی تابش

آفریدگارا!

چنان اسیر آب و گلم، که پوسیده است در میانه دلم؛ مگر خودت گرهی بگشایی از این مشکلم!

آفریدگارا!

آنان که آرامش را در آسایش می جویند، تشویش نصیب شان می شود، من تشویش تو را دارم؛ آرامشم بخش!

چه پوچ بوده است هر آن چه غیر از تو بوده است! چه پر بوده است هر آن چه از تو بوده است!

آفریدگارا!

اینک من چه قدر خالی ام!

آفریدگارا!

من اینک خود دوزخم برای خود؛ دوزخی که هزاران دوزخت در شعله هایش گم می شود. بهشت، تنها تویی و تنها کسی بهشتی است که در آغوش تواست.

آفریدگارا!

کسی که تو را گم کند، خود را گم کرده است. کسی که خود را گم کند، چگونه آرام بگیرد؟

آفریدگارا!

من بی قرار توم از تو چه کم می شود اگر با جرعه ای از شراب ارغوانی وصالت قرارم بخشی؟

ای آرام بخش بی قراران!

من هم می دانم قرار ما از روز اول این نبود

من آن عهد نخستین را بستم و شکستم، شکستم و نبستم.

«تو جفا دیدی، وفا کردی. من وفا دیدم، جفا کردم».

من از تو گریختم، تو به دنبالم آمدی؛ «سایه به سایه، رخساره به رخساره»

من گم شدم، تو آمدی پیدایم کردی و دستان گرم نوازش بر سرم کشیدی.

من دوباره گم شدم، تو دوباره پیدایم کردی.

من...

تو چه قدر مهربان بوده ای، ای گرامی!

«ای یار ای یگانه ترین یار»

خوشا آنان که دل دارش تو باشی!

خوشا آنان که غمخوارش تو باشی!

کرانه های سبز اجابت/عاطفه خرّمی

هیچ کس شبیه تو حرف هایم را نمی فهمد، هیچ کس شبیه تو، عمق تنهایی هایم را نمی بیند، هیچ کس رازهای ناگفته ام را از سکوت چشم هایم نمی خواند، جز تو که هر روز، بغض سجاده ام را برایت می گشایم و دست های نیازم را به دستگیره های اجابت گره می زنی. وقتی عصیان، پرونده کردارم را تیره می کند و زهر تلخ گناه، در تمام سلول های احساسم می دود، وقتی در خودم سخت درگیر می شوم و فرسنگ ها از تو فاصله می گیرم، باز صدای گرم توست که بر وجدان خفته ام، تلنگر هوشیاری می زند، در جهانی که من عضوی کوچک و ناپیدا در یکی از سیّارات بزرگ آن هستم، تو باز هم مرا می بینی و از یاد نمی بری؛ حتّی برای یک چشم بر هم زدن و من آن قدر در خودم گم می شوم که گاه تو را با همه عظمت و جلال و جبروتت از یاد می برم.

پروردگارا! خداوند نور و صدا و آینه! خالق اشک و شب و آرامش!

با کوله باری از تباهی و عصیان، به دامن رحمت تو آویخته ام؛ به سرشاری

عطوفت بی منتهایت.

از کرانه های سبز اجابت، زمزمه «ادعونی استجب لکم» را می شنوم، سینه مضطرّم آرام می گیرد، تمام اسباب مادّی در پای اعتقاد به قدرت لا یزال تو خرد می شوند، اینک از همه جا و همه کس دل بریده ام، به آغوش گرم تو - غیاث المستغیثین - پناه آورده ام.

خدایا، عذر تقصیرم را بپذیر،

بر شانه های تحمّلم قدرت زندگی عطا کن و لذّت محبّت خود را در بند بند وجودم جاری ساز!

پروردگارا!

جوارح مرا در راه اعمالی مأمور کن که محمود درگاه نورانی ات باشد!

شاخه های یقین/ابراهیم قبله آرباطان

دعای هر شبم این است که مرا به دست خودم نسپاری و در ناکجاآباد تباهی، تنهایم مگذاری، که قدم، قدم از تو دور شدن، جز این نیست که بیگانه از خود می شوم.

الهی! غریبه از خودم و غافل از تو؛ نشناختم خودم را، آن گونه که باید و نشناختم تو را آن گونه که شایسته بزرگی توست. دست هایم را بگیر تا بشناسم خودم را و در خلوت تنهایی خود، غیر از تو، همدمی نداشته باشم.

الهی!

تردید و تزلزلم را، بر شاخه های یقین پیوند بزن و قوّتی در پاهایم قرار بده تا این کوچه های تاریک را نلرزند و استوار، به سمت روشنایی نابِ حضور، شتابان باشند.

الهی!

حرمتی در دست هایم قرار بده تا «نجواهای» شبانه مرا، به بالاها ببرند و از دامن آسمان، سبد سبد ستاره حضور بچینند و از سجّاده نمازم، راهی به رنگین کمانِ حضور تو بگشایند.

الهی! شمعدانی های عاشقِ کنار پنجره، لحظه لحظه خود را محتاج خنده های گرم خورشید هستند و من، کنار سجّاده دعا، دلخوش گوشه مرحمتی، تا دانه دانه تسبیح، خودم را به آسمان پیوند بزنم؛ یاری ام کن!

خود را گم کرده ام، میان این همه خواستن و نرسیدن، میان این همه تمنّا و دعا.

به دست های آلوده گناه خود نمی نگرم، که خدای من، پوشاننده ترین اسرار است.

سوسوی نیایش/ابراهیم قبله آرباطان

در تاریکی فاصله ها، امید صبح روشن را چگونه باید داشت، وقتی که روشنایی چراغ دلت سوسوی آخرش را بزند و

زیر پایت، مرداب های گناه و گرداب های فراموش قد برافراشته باشند.

چه قدر سخت است که نتوانی روح تشنه خود را سیراب از چکامه های زلال باران کنی و مانند پرندگان عاشق، بالِ پرواز خود را زیر هق هق بارانِ شبانگاهی بشویی و تنهایی ات را با آن همه ستاره، تقسیم کنی.

الهی!

آگاهم و شرمنده، از محدودیت واژه ها و بزرگی نامحدود تو. شرمنده ام از خودم و دست های خالی از شکوفه های بهار نارنجِ صداقت.

بدم، آن قدر که خودم هم باور نمی کنم؛ بدم و به خوبیِ خوب ترینِ دو سرا ایمان دارم. بدم و همچنان، چتر مهربانی پروردگار را روی سر بی پناهی خود می بینم.

دریای زلال رستگاری/ابراهیم قبله آرباطان

الهی!

پنجره های بسته دلم را بگشا و بهاری همیشگی را به اتاق تاریکِ دل من هدیه کن و پیچک های وصال را از پنجره های گشوده دلم، به سمت آسمانِ حضور پیونده بده.

ای مهربان!

لذّت همنشینی با خودت را بر ما بچشان و دست هایمان را حرمتی دِه تا در دعاهای حضور، عطر سیب بگیرند و بوی پونه.

الهی!

دل عطشناک مرا طراوتی تازه ببخش و از بهار سبز اجابت، دست های ما را خالی به سینه هایمان برنگردان.

ص:۱۱

خدایا!

به کلماتی که از زبان قلم بر سینه دفتر جاری می شود، روحِ تپیدن ببخش و کلماتِ محدود را حبل المتین بین ما و خودت قرار بده.

الهی!

ارزانی دار بر ما، آن چه که صلاح ماست، نه آن چه که خواستِ ماست.

خدایا! مرا با خود آشنایم کن و غریبه با غیر.

الهی!

این رود حقیر را در مسیر مرداب های سهمگین گناه قرار نده و به دریای زلال رستگاری برسان. آمین یا رب العالمین!

مولای من! /مهنازالسادات حکیمیان

مولای من! تو ولیّ والای بندگانی هستی که لذّت رهایی، در پای زنجیر بسته شان حلقه زده.

آیا کسی خبر از روی لطف، رهایی را در مطلق بندگی، به جان ها تقدیم می کند؟

گنجینه هایت لبریز و از دریچه های «روزی» سرازیر است و من کاسه دستانم به طنین سکّه های عطا قانع می شود. آیا پاسخ می دهد سائلی را جز بخشایشی که در ذات توست؟

الهی! جاودانه ای تا بی نهایتِ ابدیّت و پایان پذیرم تا رجعت به جانب تو.

آیا غیر از بقای وجودت، کسی برای سرگردانی دل ها، هدف را معنا می بخشد؟

سَرم از سنگینی تکبّر درد می کند، زبانم از تاول یاوه گویی می سوزد، دستانم را در تنبلی خوابانده ام و پاهایم از ایستادن ورم کرده است؛ آیا عافیت می بخشد مرا جز طبیبی که باید او را باور کرد؟

الهی! وقتی از خویشتن عبور می کنم و بادهای باران آور در چشم هایم وزیدن می گیرد، تازه وقتِ آن رسیده است که علم و اندیشه مرا در پس کوچه های حیرت رها می کند. آیا هیچ چیز جز نوری که دلالت بر خورشید دارد، مرا تا «اللّه نورُ السَّمواتِ وَ الْاَرْض» هدایت می کند؟

ص:۱۲

«مَولایَ یا مَولای اَنْتَ الرَبُّ وَ اَنَا الْمَرْبوبُ وَ هَلْ یَرْحَمُ المَرْبوبَ اِلاّ الرَّبُ»

یـا ربّنـا! تو خلق کردی مطهر و پرورانـدی با عشق و تربیت را در نَفَس لاهوتی نبوّت نشانـدی که از صـد و بیست و چهار هزار منبر، به جان ها ارسال شد؛ آیا غیر از این است که تو پرورده خویش را رحم می کنی؟

زمزمه مهتاب/معصومه عسکری

الهی! گـاهی نسیم یادت، پلک های پنجره دلم را می گشایـد آرام، و آن، لحظه ای است که شـمیم یادت، بودنم را معنی می بخشد.

شب ها، آن گاه که ذهن کوچه خواب است، زمزمه پنهانی مهتاب، تسبیح توست.

«یُسَبِّحُ لِلّهِ ما فِی السَّموات وَ ما فِی الْأَرْضِ...»

الهی! این منم! همان فرو رفته در با تلاق گناه؛ پناهم ده که بر اسب سرگردانی سوارم.

رحیما! از کدامین آب بنوشم که بر عطشم نیفزاید؟

معبودم! دست هایم خالی ست، سینه ام پر از درد و چشم هایم، این سیاه های داغ، همواره تو را می جویند و تو، همین نزدیکی هایی؛

خدایا! درست با بوی خاک باران خورده می آیی.

«اِرْحَمْ مَنْ رَأْسُ مالِهِ الرّجاء وَ سِلاحُهُ الْبُکاء؛ رحم کن بر کسی که

سرمایه اش امید است و سلاحش گریه».(۱)

پروردگارا! نمی خواهم، دمی به خود وانهی ام، که بی تو، همان برگ زرد بازیچه بادم.

حبیبا! ابرهای تیره نفس، همواره در آسمان ذهنم متراکمند و پناهی ندارم از این آذرخش ها.

و تمنای لحظه ها و التماس نَفَس هایم این است: «پناهم ده که ذهن شب، مسموم است و تن روز، شیطان زده!»

ای همیشگی و ای مهربان!

ص:۱۳

۱- . فرازی از دعای کمیل.

هر گاه می خوانم، پاسخم گویی، اما تو همواره می خوانی ام و من به سویت نمی شتابم؛

«الهی؛ اَعُوذُ بِکَ من عَذابِکَ وَ سَخَطِك؛ پناه می برم به تو از عذاب و خشمت».

مرا ببخش/طیّبه تقی زاده

خدایا!

اینک که در پیشگاه عظمت و زیر سایه رحمتت به سر می برم و رحمانیت تو بر سر تمام بندگانت سایه گسترده است، در حالی تو را می خوانم که وسوسه خوشه های گندم سرنگونم کرده است.

در حالی تو را می خوانم که در هبوط روح خویش سر در گم مانده ام در حالی تو ار می خوانم که در شرمندگی گناهانم، به بازگشت می اندیشم.

خدایا!

مرزهای توبه را شکسته ام و در شکستگی وجودم، تار و پود گسسته ام؛ این گسستگی وجود را دریاب!

ای متعال! چه بگویم که گفتار بسیار و کردار اندك است، ناثواب بسیار و ثواب کم.

چه بگویم که مقام «خلیفه اللهی ام» را به دست فسیل خاطره های فراموش شده سپرده ام، که ایمان را در هیاهوی زندگی دنیوی، از یاده برده ام.

عشق را در کدامین سلوك عارفانه فریاد بزنم که درس اول خویش را فراموش کرده ام؟

شانه هایم سنگین و پاهایم در مانده اند، تمام دنیای ذهنم، همین یك وجب خاك دنیاست.

خدایا!

گناهکارم و اگر «توّاب» نبودی، هیچ گاه به تو رو نمی کردم.

شعله های وجودم را بسوزان تا تار و پودم را دوباره بسازم.

ای آن که هر چه رحمتت، نعمت، هر چه از تو برسد نیکوست

و هر رنج و سختی که از جانب تو باشد رحمت است! می خواهم هر نفسم، الهی و برای رسیدن به حقیقت باشد.

می خواهم هر قدمم الهی و برای رسیدن به ذات مقدس تو باشد.

اگر چه رنـگ غفلت، تمـام زنـدگی ام را سـیاه کرده است، امـا از تو می خواهم به رنـگ تمـام دریاهـایت آن را پاک کنی تا آسمان روشن وصلت قدری از نور و بی کرانگی اش بتاباند.

می خواهم که مرگ را وسیله ای قرار دهی برای رسیدن به ذات خودت، نه وسیله ای برای وحشت و ناامیدی از زندگی.

خداوندا!

پرده های حجاب، را بین خود و تو دوست ندارم؛ پس هر آن چه را که باعث جدایی من و توست از میان بردار.

پروردگارا، مرا ببخش.

ای مهربان/علی خالقی

بار خدایا!از جلال تو چه بگویم که قلم از هیبتش به رعشه افتاده است.

اگر چه بـال پروازم، افقی دلپـذیرتر از ملکوت تو نیـافت، امـا ایام را به غفلت از تو و رغبت به غیر تو سپری کرد، و دست هایم نعمت های تو را که باید بستر عبادت تو باشد، وسیله آلودگی به منکرات و پستی ها قرار داد.

خدایا!

چشم هایم زنگار گناه و زشتی گرفته اند، پس، آیینه تماشای تجلی تو نیستند.

الهی!هر روز،از رزق سرشار شدیم و از رازق ماندیم.

واسطه های اجابت حاجات را دیدیم و از اجابت کننده غافل ماندیم.

آمین گفتیم و لبیک را نشنیده گرفتیم.

شفا گرفتیم و از شفا دهنده واماندیم.

الهی!مرکب رمیده گناه، هر روز ما را از «صراط مستقیم» تو دور می کند و به «مغضوب علیه» نزدیک.

وای که قدرت مهار این نفس افسار گسیخته را نداریم.

الهی! ما را از «اسفل السافلین» خودبینی به «اعلی علیین» تجلی خود برسان.

ص:۱۵

الهی! اگر چه گرفتار نفس اماره ام، اما کبوتر مهر تو را در دل آشیان داده ام. چگونه تو بر من رحم نکنی که مهربان ترین مهربانانی؟

نیش و نوش/فرزاد اللهیاری

اینجا سرزمین غربت و زادگاه معصیت است، جایی که یک فصل دارد:فصل سردی و دلسردی.

آدمی از جنس خاک است،اما کارهایش خاکی نیست، کسی که بوی نامطبوع گناه، آزارش می دهد.خداوندا میخواهم ازموج نترسم تا به اوج برسم: فرصت کم است. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم.

خدایا!

بی تو، با همه دنیا هم که باشم، به جایی نمی رسم، می خواهم با تو به همه جا برسم، رسیدنی که اندکش، بسیاراست و بسیارش تمام نشدنی.

پروردگارا! چیزی به نفس های آخر لحظات شکست خوردنم نمانده است، باید زندگی را از لابلای آوازهای پرندگان از سر بگیرم. دستانم به یاری ات نیازمندند، دستانی که بی بضاعت تر از همیشه اند.

خدایا! اگر چه خودم را تباه کردم، اگر چه روحم را با گناه فرسوده کردم، اما امید به تو- تنها سرمایه ام - هنوز با من هست،اگر تو رهایم کنی، اسیر روزگار خواهم شد، گرفتار روزگار مپسند.

پرودگار من!

کوله بار خاطراتم از گناه پر است، باید از خویشتن فرار کنم:

ای خدا!به وسعت مهربانی ات، آبرویم را مریز و دست نیازم را از آستان بی نیازت خالی برمگردان. می گویند: هر چه بشکند، از قیمت می افتد، اما اگر دلی بشکند، قیمتی می شود، تو را به قدر و قیمت دل قسم، دل شکسته و قیمتی ام را نگه دار.

ص:۱۶

آفرینش

(ماه)

آخرین مسافر/محمد سعید میرزایی

تو ماه هستی!

پا به پای تمام مسافران می آیی.

و کنار پنجره خیال شاعران می نشینی.

تو چراغ آسمان هستی.

کشتی ها در شب دریا تو را می جویند و راه را پیدا می کنند.

تو ساعتی هستی که زمان ها را نشان می دهی.

شب به شب پا به پای تمام شب زنده داران می گریی،آن قدر که کوچک و کوچک می شوی و هیچ گاه از دایره مشیت الهی برون نمی روی:

نور از خورشید می گیری، اما هیچگاه او را نمی بینی، چنان که آدمی در پرتو عنایات و تجلیات جضرت حق قرار دارد، با این همه او را نمی توان دید.

تو ماه هستی، شب آسمان را زینت می بخشی و عکس رویت را آسمان میان حوض ها و پنجره های شهر، تقسیم می کند.

تو صمیمی ترین همراه تنهایان عالم هستی.

ص:۱۷

شاعرانت به هزار و یک نام خوانده اند.

تو را بر بام آسمان آویخته اند، تا شاهد تاریخ غربت آدمی باشی.

شب ها که برفراز شهر، بر می آیی، شب زنده داران را می بینی که اهل نافله و نیاز هستند و بر غفلت خفتگان دریغ می خوری.

ای ماه!

حال نشان آخرین مسافر را از تو می پرسم.

تو که کرانه های زمین را قدم می زنی، بگو که ستاره رد پاهای موعود،بر شاخه کدام جاده ریخته است؟

آیه آیه معرفت/علی سعادت شایسته

قدم هایت را آهسته تر بردار.

کوه به تماشایت نشسته است.

دشت به تماشایت نشسته است.

و دریا که در خروش هر بارش، چنگ به دامنت می زند.

قدم هایت را آهسته تر بردار.

در کوچه ها هنوز پنجره هایی برایت دست تکان می دهند و نمی خواهند تماشایت را برای لحظه ای از دست بدهند:

قدم هایت را آهسته تر...

شاعری روی ایوان، با خودش زمزمه می کند: «ماه بالای سرت آبادی است...».(۱)

قدم هایت را...

هنوز نماز معرفت درختان در قنوتی که شب هنگام گرفته اند، به پایان نرسیده است.

گیسوانت را بریز بر شاخه هایشان که به آرامی شانه اش می کند.

۱-. سهراب سپهری

راستی، به کدام سمت رهنمون می کنی قنوت این همه شب زنده دار را؟!

در چشم هایت، فروغ که را به تماشا نشسته اند؟

از جاودانگی که می گویی، پای صحبتت کشانده ای، دریاهای بیتاب را و دشت ها را و این کوه را که سر بر شانه هایش گذاشته،آیه آیه معرفت برایش تلاوت می کنی.

بگو، روزنه کدام جهانی که به سمت این خاک گشوده شدی؟

دیوانه ها پریشان رازی شده اند که در چشم هایشان ریخته ای.

پنجره ها، حقیقت را از دست تو می کشند.

با این همه، جام لبریز قدم هایت را آهسته تر بردار، بگذار تشنگان، لاجرعه سرت بکشند.

قدم هایت را آهسته تر!

قدم هایت را آهسته تر بردار.

می خواهم قنوت نور بگیرم.

روح شب /محدثه رضایی

ای دست پرورده خوشید! ای شعله روشن شب ها! تو قلب آسمان هستی که می تپی و از تپش نورانی ذرات روشنت، شب های ما «روز» را باور می کند. ای شاهد مناجات عارفین! ای آویخته بر پیشانی بلند یقین! سکوت شب را همواره با تو قسمت می کنم. ای درخشش در ظلمات! ای

روح شب! آن ستاره ها که در اطراف تو پرسه می زنند، خیال های من هستند.

ذرات فکر منند که در آسمان قصه ها پراکنده است. ای ماه، ای پنجره گشوده آسمان در شب های مکرر ما، ای شاهد نیازهای زمین، ای دست پرورده خورشید! انعکاس مهر انگیر «او» را در دلم بتابان!

مرا با نور آشنا ساز!

و قسم به تو که مهرنورانی آفرینش، بر صفحه شبانگاهانی!

هر شب، درخشش تو را از لابه لای درختان می بینم، هر شب، درخشش تو را در آب نقره ای حوضچه کوچک خیال شاهد و هر شب، عکس تمام رخ روشنی ات، در قاب پنجره ثبت می شود و هر شب، زندگی با تو آغاز می شود ای دست پرورده خورشید!

ای تجلی احساس نور در تاریکی!

ای نوازنده روشنی در سکوت تاریک شب های پی درپی!

ای رازناک ترین پدیده آسمان!

تو همواره در چشمانم پیدایی، در شب چشم هایم.

خورشید شب! طلوع کن ای فرزند خورشید!

ص:۲۰

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

تو برگ هویت مایی/داوود خان احمدی

ما و کودکانمان (و اندام هایی که به تناسب زمان بر این خاک گسترده شده اند) به تو پیوستیم.

تو در ما سایه انداختی، سایه بلند عشق.

ما و تمام بود و نبودمان، به تو پیوستیم و با تو بالیدیم، با تو نفس

کشیدیم و با تو همیشه هستیم.

وقتی که روبه روی آیینه می ایستیم، وقتی که در خلوت ذهن خویش، به دنبال نشانه شناسایی خود می گردیم. یا وقتی که در غوغای جهان، به جست وجوی خود بر می خیزیم، جز تو کسی را نمی بینیم که بتوانیم با آن، خود را بشناسانیم.

تو برگ هویت مایی. تو نام ما، نام خانوادگی ما، ملیت ما و تمام هستی مایی.

وقتی کسی از من بپرسدکه کیستی، یا از کدام کشوری، فرهنگت، تمدنت، دینت،ایمانت، نشانه پرچمت؟ در پاسخ، تو در ذهنم سبز می شوی، تنها تو.

من شیعه ام و چه شورانگیز است وقتی که بعد این واژه، نام تو می آید، شیعه علی.

وقتی که با غرور فریاد می زنم که «شیعه»ام، شیعه علی، همه مرا می شناسند و آنان که تو را می شناسند، پیوستن به تو، به من هویت می دهد، هستی می دهد، عشق می دهد و اعتباری که

ص:۲۱

باعث می شود گام هایم روی زمین نلرزد و دلم را روشنی می بخشد که وسوسه را به ناچاری در من فرو می نشاند.

جهان پر از غوغاست علی علیه السلام،جهان پر از بی هویتی است پدر! مردم جهان، خودشان را با چیزهایی سرگرم می کنند که جز نیستی در آن ها نیست، چیزهایی که در شأن آدمی نیست. چیزهایی که آدمیت را ذره ذره در خود فرو می برد.

ترس ها، خیانت ها، دشمنی ها، کشتارها، برهنگی ها، بی هویتی ها و حیوانیت ها.

این است تمام دارایی جهان امروز.

پدر، آن ها ما را از دایره خودشان بیرون می دانند. آن ها می کوشند با معیاری که خودشان ساخته اند، ما را بی فرهنگ جلوه دهند. آن ها فرهنگ را تنها در سرعت جنون آسای پیش رفتن به سوی بی هویتی و عریانی می دانند، عریانی از همه آن چه که به جهان ماورای ماده مربوط می شود. عریانی از عشق، عریانی از ایمان، عریانی از اخلاق و عریانی از مثل تو بودن.

با این همه، من افتخار می کنم که این گونه بافرهنگ نباشم. من وقتی که تو را دارم، وقتی که می دانم که چیزی هست که می شود در لحظات وسوسه و تنهایی و ترس، به او پیوست و در او پناه گرفت.

کسی هست که در برهان بی هویتی ها و سرگردانی ها بشود با او پرواز کرد، یا نه، دست کم با او و در سایه او از این برهوت رهایی یافت، دیگر چه اهمیتی دارد که با آن ها باشم. در موج دست ساخت آن ها که جهان را به قهقهرای نیستی می کشاند غرق شوم.

با این همه، با این که با تو بودن، حتی اگر نتوان چون تو بود، خود می تواند راهی باشد برای رهایی. راهی برای راهیابی به آستانه نجات؛ ولی شیعه بودن یعنی علی وار

زیستن. چون علی عاشق بودن، چون علی مومن بودن، چون علی خدا را دیدن و...

چون تو نیستیم. چون تو نمی توانیم باشیم. به تو رسیدن، نه کار ماست و نه آرزوی ما.

هدف ما رفتن در راهی است که تو برایمان ترسیم کردی. پاگذاشتن در مسیری که سایه تو بر آن جاست.

من شیعه ام، -و همه مرا به این نام می خوانند- تو برگ هویت منی، تونشانه من در جهان پر از ایسم ها و مکتب ها.تو تمام هستی منی.

من شیعه ام و این پناهی است از برای من در بیابان پر از توفان و سنگلاخ.

ص:۲۲

با این همه، می دانم که این کافی نیست. این فقط فیضی است که نصیب من شده. لطفی که از تو و خدای تو به من رسیده...آیا من به راستی لایق با تو بودن هستم؟

ناامیدی کفر است. ناامیدی یعنی از دست دادن تو، از دست دادن تو هم یعنی گم شدن...یعنی نیستی پس ناامید نیستم...با تو می مانم، با تو زندگی می کنم با تو تا همیشه هستم؛ باشد که روزی که چون تو شوم.

حاشا اگر نبود تن پوشی / تن پوشی که از لایه های سپید روح تو/ بر قامت ما و فرزندانمان / گم راهی چه نزدیک بود / مرگ نزدیک تر

شمشیر بران حقیقت/حمیده رضایی

کدام چشمه روشن از چشم های لایزالی است سرازیر می شود در تشنگی لحظات؟

تو را در کدام آسمان، ملایک دست به دست گردانده اند که گویی تمام ستاره ها بر مدار چشم هایت می گردند؟

دست هایت ستون هفت آسمان اند.

بهاری در راه، در گریبان چاکیده کعبه نفس می زند.

رد گام های خورشید کشیده می شود بر خاک، هوا، هوایی لبریز، بوی پونه ها و بابونه ها، بوی بال های گسترده ملایک، بوی جوانه های جوان درختان در مناظر باران خورده، بوی رسیدن.

خورشید، قطره قطره می چکد بر بلندای کعبه

کعبه غرق در نور. بلند می شود، دست هایش آسمان را می فشرد از شوق، رودها بر جداره ها و کناره ها می کوبند، کعبه سراسر نور، کعبه سراسر شور می شود، هزاران کبوتر در پیراهن کعبه بال می زنند به سمت نور شوق عجیب در تن خاک می دود:

آمده بودی تا صدایت شمشیر برّان حقیقت شود.

آمده بودی تا دست هایت سایبان آرامِ یتیمان شود، تا گام هایت ضربان زمین، نفس هایت سرشاری فضا، طنین کلامت جاری در شریان های خاک،

آمـده بودی تـا بهار در آستینت شـکوفه دهـد، تا خورشـید، بر آسـتان نورت ذوب شود، تا ذوالفقار، خط بزنـد شب را از ذهن خاك خورده تاریخ،

آمده بودی تا شب های تار کوفه، بی چراغ نماند

هزاران فانوس، در سرانگشت هایت سوسو می زدند شب های تاریک پیرامون را:

آمده بودی تا نخلستان های کوفه، رد گام هایت کشیده شود، ماه سر بر چاه فرو می برد.

دست هایت پیوند خاك است با افلاك

جـذبه نگـاهت بی خویش می کنـد شـهر را، آن گـاه که مـادر از کعبه پـا بیرون می گـذارد و کعبه از شوق، گریبـان می درد. ملایک در هوای رقیق کل می کشند و هلهله می کنند آمدنت را.

نخلستان ها در باد آشفته گیسو رها می کنند، اندوه سال های پس از اینت را.

چاه، با چشمی از شوق، اشك می ریزد آمدنت را و با چشمی از خون، موج می زند دردهای نهانت را.

تاریخی تر از خط /محدثه رضایی

یادگـاری از تو لابه لای کتـاب هـای غبار گرفته ام دارم. بوی نخل های شـبانه می دهـد، بوی ماه و سـکوت، بوی خیبر، بوی شکـاف کعبه، بوی ذوالجنـاح، بوی غـدیر، بوی آسـمان، بوی پنجره های گشوده، بوی محراب و بوی فرق شـکافته، بوی زمان گمراه، بوی غربت غریب آب، بوی درد دل بـا چـاه، بوی دعـای کمیـل، بوی سپیـده هـای روشن دعـا، بوی سـجده آخر، بوی عدالت گسترده.

یادگاری از تو لابه لای کتاب های غبار گرفته ام دارم. یادگاری از تو، ای زبانزد در بلاغت و فصاحت، ای بلیغ!

ای نهج تمام صفات آسمانی!ای قرآن مجسم!ای جاودان شده در نهایت زمان!

یادگـاری از تو لابه لای کتـاب های غبار گرفته ام دارم؛ یادگاری که فریاد می زنـد، می خروشـد، غوغا می کنـد، اشك می ریزد، موعظه می کند،خار در چشم و استخوان در گلو دارد و از نامردی

ص:۲۴

زمانه، غمی در چشم های مشـرقی اش ته نشین شده است.یادگاری که واگویه های سرخ عدالت را فرق شکافته اش زمزمه می کند.

یادگاری از نسل هاشمیان، از نسل ستاره های روشن، از اقمار منیره.

یادگـاری از تو،لاـبه لاـی کتـاب هـای غبار گرفته ام دارم؛یادگاری از نسل کلمات روشن، یادگاری از نسل هجاهای در خون آمیخته.

باید ورق زد و ایمان آورد،

باید ایمان آورد به پادشاه سخن.

باید ایمان آورد به بلاغت گسترده جاودانه.

باید عظمت سخن را به تواضع نشست.

باید کلام را از تو آموخت.

باید صدا را از حنجره تو پروراند.

سخن،محتاج واژه های نورانی توست. ایمان در تک تک الفبای معرفت تو خانه دارد.

ای مولود آسـمانی ترین قبله گـاه حـدیث! ای بزرگ محـدث سـرمایه هـای آسـمان! ای تاریخی تر از خط و ای جاودانی تر از تاریـخ!تو را با کـدامین روایت باید به سـخن کشـید؟ تو را از کدامین دریچه باید یقین کرد؟ معرفت تو را چگونه تاب آوریم، وقتی این قدر ناتوان، در کشف رازهای کلام تو مانده ایم؟

ای بلاغت بی نظیر! یادگاری از تو، لابه لای کتاب های غبار گرفته ام دارم.

ص:۲۵

جلای جان

(دستگیری ناتوان)

طعم اطعام /محمد سعید میرزایی

آن جا که سخن از «دستگیری» و «جوانمردی» می رود، تمام زبان ها به تلفظ نام مولا علی علیه السلام می چرخند.

علی علیه السلام کاروان سالار ولایت است و ولایت، مهربانی است و مهربانی هر چه که باشد، دستگیری از ناتوانان نیز هست.

باید به اقتدای مولایمان علی علیه السلام به دستگیری ضعیفان بشتابیم.

باید برای تزریق به رگ های گل سرخ ها تشنه، سرم شبنم بفرستیم.

باید به کشتی مورچه ها کمک کنیم تا به سلامت از جویبار بگذرند.

باید به پرنده هایی که آشیانشان را باد برده است، پناه دهیم.

باید برای کودکی که چند ماه است دفتر مشق تازه ای نخریده است، کاغذ و کلمه هدیه ببریم.

باید با عروسکی کوچک، به میهمانی سفره عاطفه دخترکی بی پناه برویم.

باید به دیدار سالمندانی برویم که در انتظار یک «سلام» مهربان، چشم به در دوخته اند.

باید علی وار، به دور از چشم دیگران، به اکرام یتیمان و اطعام مساکین بپردازیم.

می شود از آن چه که دوست می داریم، ببخشیم که: لَن تَنالوا البرَ حتی تُنفِقوا ممّا تُحبون.

ص:۲۶

ای کاش از آن دسته افرادی باشیم که «و فی أموالِهم حَقٌّ معلوم للسّائل و المحروم»

کاش همچون علی علیه السلام، لوجه الله اطعام کنیم!

کاش با دستگیری از افتادگان، طعم مهربانی را بچشیم!

همدلی/میثم امانی

انسانیت را در کجا به تماشا بنشینیم، وقتی سهم فقیری از پیاده رو، فقط گوشه دیوارهاست؛ تا رهگذری بلکه بگذرد و سکه ای ناچیز در دست هایش بگذارد؟

انسانیت را در کجا به تماشا بنشینیم، وقتی که کودک صغیری باید ترازو بردارد و وزن بزرگ شدن دیگران را گِرَم به گِرَم بشمارد؟

انسانیت را در کجا به تماشا بنشینیم، وقتی که پلک های خسته مادری در شهر، روی هم

می افتد تا شب در خانه سفره اشک هایش پهن نباشد؟

همیشه گفته اند:

تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن

به دمی یا درمی یا قدمی یا قلمی

اگر، دست هامان در دست هم نباشد، نه پدری شرمنده از زندگی خواهد شد، نه مادری گریه هایش را جرعه جرعه خواهد نوشید:

دنیا چه سیاه می شود، وقتی که دست های ناتوان کنار می افتند و دست های توانا شادی را فقط در باغچه خودشان می کارند.

دنیا آن قدرها بزرگ نیست، ولی دل کوچک آدم ها، از دنیا هم بزرگ تر است، وقتی کسی معنی ناتوانی هم نوعش را لمس می کند.

دنیا، تلخ و شیرین نمی داند که چیست؛ تلخ و شیرین زندگی را همدلی ما آدم هاست که می سازد.

انسانیت را در کجا به تماشا بنشینیم، آن جا که کسی دست هایش را به دیگری هدیه می کند تا یخ نزند، در زمستان سرنوشت؟

مبادا که رنج محرومان فراگیر شود و آه مظلومان دامن گیر!

حیف است که نگاه هامان با هم غریبه شوند و آن قدر دور شویم از هم که یکی مان مجبور شود کاسه نداری به دست بگیرد!

بوی خوش مهربانی/مهناز السادات حکیمیان

«دستگیری ناتوان»، شاید رفتن، پابه پای نابینایی باشد که عصای سپیدش، چراغ سبز و خط عابر پیاده را احساس نمی کند.

در همین کوتاهی عرض جاده، از بلندای ارتفاعات معرفت.

دستگیری ناتوان، شاید نوازش کودکانی باشد که بغض یتیمی، راه گلویشان را بر لذتهای شیرین کودکی بسته است.شاید به غنچه های قرمز رز و گل های مریمی باشد که به شوق سلامی در خانه سالمندان، پر از مرواریدهای شبنم می شود.

شاید، دلجویی از قلب های شکسته ای باشد که پاره های درد دل هایش، سال ها است زیر آواز زمان باقی مانده...

و دستگیری ناتوان، لحظه ای اندیشیدن به غیر از «من» است. لحظه ای که می تواند تنهایی ام را به وحدانیت «او» پیوند زند.

از لابه های همین جمعیت، با دلی که دست های نیاز را نایده نمی گیرد، از کنار چشم هایی که التماس را پشت پلك های آبرو پنهان کرده است.

امام صادق(علیه السلام): «صدقه واقع شود در دست پروردگار تبارك و تعالی، پیش از آن که واقع شود در دست بنده.»(۱)

«پدرم وقتی صدقه می داد، می گذاشت آن را به دست سائل، پس از آن می گرفت، می بوسید و می بوییدش و دوباره به سائل تقدیم می نمود.»(۲)

۱- . فروع کافی، ج ۴، ص ۳، "کتاب الزکاه"، باب فضل الصدقه.
۲- . فروع کافی، ج ۴، ص ۹،۱۰،"کتاب الزکاه"، باب صدقه اللیل.

شهد وصال

حجله ستاره/محمد سعید میرزایی

روزی که مسیر کوچه، آخرین لبخندت را قاب گرفت. روزی که چمدانت را بستی، پوتین هایت را پوشیدی و مادر، با آب، امتداد راهت را روشن کرد، آن روز شاید می دانستی که مقصد تو دریاست، چرا که دل تو رودخانه ای بود که در هیچ جا جز دریا آرام نمی گرفت.

امرزو، عکس چشمانت، سمت دریا را به ما نشان می دهد و لبخند ابدی ات در قاب عکس، خانه را روشن می کند.

تو را «شهید» می نامند؛ توهمان مردی هستی که به آستانه «شهود» قدم نهادی و «شاهد» جلوه «حقیقت» بودی و از اینان به ارتفاع «شهادت» پر گشودی.

هر گوشه شهر را که نگاه می کنیم، ردّی از نام تو را می بینیم، با این همه همه «حضور»، مگر می توان فراموشت کرد؟

امرزو، هر ستاره، حجله ای است که در آسمان به یاد شهیدی برپای داشته اند.

آسمانی ها می گویند: شهادت ستاره ای است که به نرمی شبنم، بر شانه کسی می نشیند که لیاقتش را داشته باشد؛ کسی نمی تواند با تور به چیدن ستاره شهادت برود.

ای شهید!

خوشا به حالت که با کوله باری از آیینه، به دیدار آفتاب شتافتی!

ص:۲۹

هر صبح، نسیم، شهادتت را سرودی می خواند و آفتاب، بر رد پایت بوسه می زند. مبادا که فراموشمان کنی!

مبادا که عطر لبخند، دیگر به مشام خاکی ما نرسد!

مبادا ك روز به روز، به درد غفلت دچار آییم؛ آن قدر که لبهایمان، برای تلفظ پروانه نامت سنگین شوند و به درد «غرور» و «خودفراموشی» دچار شویم!

روشن ترین نام جهان/محمد سعید میرزایی

در کجا مزارت را جستجو کنم؟

مزار تو دریاست، مزار تو توفان است، مزار تو کوه است.

مزار تو تمام آبی های دنیاست، مزارتو تمام روشنی هاست.

هر سبزه که از زمین می روید، اشاراتی است به روح سبزت، که به ولایت خاندان بهار سر سپردی و تا پای جان بر سر عهد خویش، ماندی.

هر شقایقی که می روید، پیراهن خونین رویای توست.

مرد روشن!

تو «گمنام نیستی» ستاره، ماه، خورشید، چشمه، باران و نسیم نام های تواند.

نام های تو در حافظه جهان می درخشند.

سلام بر تو که از نام خویش گذشتی و غریب تر از نام خود شدی!

ای شهیدی که نام گمنامت پر آوازه ترین نام دنیاست!

تو در قلب جهان خانه داری. تو «وجدان» خاک هستی و نامت مثل خون،در رگ های غیرت جهان می جوشد و از «سنگرهای کلیدی جهان» سر بر می آورد.

گمنامی ات جهان را فتح می کند. گمنامی ات همه نام های سیاه جهان را خط می زند.گمنامی ات حقیقت نام های ظالمان را آشکار می کند. گمنامی ات حقیقتی است که جهان را محاکمه می کند. و بر توجیه ستمکاران خط بطلان می کشد و زمان آزادی آزادگان را صادر می کند.

تو را سلام می گوییم، ای شهیدی که گمنامی نامت، روشن ترین نام دنیاست.

بسیار دیده بودمت/داوود خان احمدی

وطن چرخید؛ دور سرش چرخید، آوار شد، زخم شد، شکست.

وطن، پناهمان بود. چیزی مثل مادر با شکستگی چندی که در سر و صورت داشت و چین های عمیق پیشانی. وطن همه چیز بود... وطن پناهمان بود که حال داشت پرپر می زد. بال نگشوده، داشت سقوط می کرد.

چیزی تماشایی نبود، شکوهی نداشت. نگاهمان را باید می گرفتیم از بال های شکسته اش، از آوارهایش، از شکستنش.

نگاهمان را گرفتیم. در خود فرو رفتیم. ما شکستیم. عریان شدیم از همه آن چه که امیدمان بود...

تو را نمی شناختم تا پیش از این - چشمانی داشتی به ظاهر مثل نگاه های من (و من عمیق نگاه تو را درک نکرده بودم) دستانت گره شده بود در روزهای متوالی کار و کار و کار و تنها لحظه های که صدای موذن از دریچه مسجد بیرون می زد، دست هایت را رهاتر از همیشه دل سپرده به آب می دیدم و جان سپرده به محراب.

پاهایت استوار بودند با کمی خمیدگی رو به جلو...کفش هایی که حال درست یادم نیست، سیاه بودند یا قهوه ای یا گیوه های پنبه رنگ.

تا بعد که...آن روز وطن آوار شد. زخم شد و شکست.ما نگاهمان را گرفته بودیم، عریان شده بودیم ما، بی هیچ تاب و توانی.

پاشنه کفش هایت را کشیده بودی تو.دست هایت را از گره روزهای کار باز کردی.به مسجد آمدی و دست را از حوض همیشه زلال مسجد باز گرفتی، جانت را و دلت را اما دو چندان به محراب سپردی.

دعای کمیلت را از جیب بغل کتت درآوردی...چیزی انگار از سینه ات بیرون آمده باشد و ریخته باشد روی صورتت. نور نبود، شور بود، یا دغدغه ای که شیرین بود و دلواپست می کرد.

نه دلواپس همسری که خود مرد بود و راز چشمان تو را می دانست و نه دلواپس پاره شدن گره این روزهای کار.

دغدغه اش وطن بود که دور سرش چرخید، آوار شد، زخم شد، شکست...

بسیار دیده بودمت پیش از این. آن جا در بازار تره بار، جعبه های میوه را جابه جا می کردی.

بسیار دیده بودمت پیش از این، در کوچه و بازار و اداره و دانشگاه...یا حتی پشت میزهای پرخاطره مدرسه. باکیفی در دست یا کتاب هایی زیر بغل؛ لرزان در سرمای زمستان و عرق ریز در گرمای مرداد.

اما آیا چیزی از انگارهای متفاوت ذهن می دانستم؟ یا راز چشمان درخشانت.

سرم پایین افتاده بود. نگاهم در نگاهت گره نمی خورد. سرم را پایین انداخته بودم تا نگاه پرسش گرت را ببینم. گرم شده بودم با این حال. چیزی عریانی ام را می پوشاند. مرهمی مثل این که بر زخم هایم نشسته بود. ترک برداشته بود، دلم و حالا داشت چیزی ترک ها را به هم بر می آورد.

به مسجد آمدی تو،نام نوشتی و اسلحه گرفتی و رفتی.

و من می دانستم که دیگر نخواهمت دید. جز در هیأت نسیمی رهگذر، که بر گلستانی پاک قدم می گذارد. سوخته بودی پیش از این.جایی برای دوباره سوختن نداشتی. همه چیزیت، روحت بود و دلت که همیشه می سوخت. پرنده بی قراری که پیش از تنت پر گشوده بود.

اما نمی دانم چرا دست هایم این قدر عرق کرده اند. سینه ام به سختی می زند و نگاهم نمی تواند تا سرخط نامت بالا بیاید. می دانم که تو گواهی، تو شهیدی و شاهد و...

آیا باز هم می توانمت دید و اگر دیدمت آیا می توانم چشم در چشمت بدوزم؟

ای پذیرفته شده/محدثه رضایی

قسم به لحظه های آخر که از پیچ کوچه گذشتی و دل مادر را به در آویختی. تو بزرگ ترین آیه انسان به روی زمین هستی!

قسم به وقتی که پیشانی بند «یا حسین» پیشانی ات را بوسه زد تو سرخ ترینی!

ای آگاه! تو در واژه نمی گنجی!تو در اشک خلاصه می شوی و در روح، فهمیده.

ص:۳۲

تو از تبار کدام سوره آفرینشی؟ تو نسلت آیا به باران نمی رسد؟ تو آیا زاده لحظه های شورانگیز اذان نیستی؟

ای مسیحای لاله گون! آیا نسیم، ذره ای از دم گرم تو نیست که دل و جان ما را زنده از یاد تو می کند؟

آیا شقایق ها، پیام سحر تو نیستند که در چشم های ما می نشینند و فریاد می زنند «هیهات منّا الذّله» تو را؟

آیا آسمان، تصویر قاب گرفته معراج تو نیست؟

آیا صبح، هر روز تو را یادآروی نمی کند؟

آیا شب، تصویر خالصانه وصل تو با مطلق بی نظیر نیست؟ زمان به بازوی سبز تو تکیه داده که این چنین استوار ایستاده است و تاریخ، غرورش را وامدار «اللّه اکبر» آخرین توست.

ای صادقانه ترین شکل ایمان! ای معیار دقیق سنجش اخلاص!

ای گواه! ای شاهد! ای معجزه! ای شگفت انگیز! ای جاویدان! ای روح تاریخ! با کدامین واژه، ذره ای از عظمت تو را یادآوری کنم؟

ای بشارت دهنده آزادی!ای سیمای نورانی عرفان!

تو از وطن دفاع کردی.تو از خاک، از آسمان، از نور، از آیه ها و از انسان دفاع کردی. تو آسمان را به زمین آوردی و پرواز را با نمایشی بی نظیر در خاک به تصویر کشاندی. تو معلمی! تو راز خلقت انسانی!تو هدف آفرینشی!

خدا از آغاز، عظمت نام تو را می خواست. خدا جهان را برای تو آفرید، برای تو که تا ابدیت زنده ای.

زنده باد فریاد حسین گونه ات در گوش تاریخ!

زنده باد روایت آتشین جانبازی ات!

ای مرز سرخ حماسه را نهایت! ای شورآفرین! ای بر دست های شکوهمند وحی تشیع شده!

ای آرمیده در جوار رحمت صاحب عشق! ای به وصال رسیده!

ای اجابت شده! ای پذیرفته شده! مبارک باد بر تو این افتخار مبارک باد بر تو این سرنوشت!

ص:۳۳

تصویری از طلوع/حمیده رضایی

می آیی و می روی در جاده های پشت سر و پیش رو،

نفس می کشی و نمی کشی در هوای دیروز و امروز دستت در آسمان مچاله می شود و فریادهای زخمی است در آسمان می پیچد

سرت در کائنات می چرخد، صدای خوب گام هایت، تاریخ را به لرزه در می آورد، بند پوتینت را محکم تر ببند! بگذار رد گام هایت، ذهن خاک را خط بزند، سرشار می شود از بوی بهار، شکوفه های سوخته در دستت و شقایق های نورسته در زخم های کهنه ات، پونه های باران خورده در چشم هایت،

بهار می شوی، از خاک می گذری، ناسوت، مچاله در زیر گام هایت، به ملکوت فکر می کنی، سبکبارتر از نسیم، چفیه ات را به گردن می اندازی، پلاکت را، قمقمه ات را، تفنگت را، و پیرامونت بوی عروج می گیرد، درمنشوری از چشمه های روشن، تن می شویی از غبار عبور. حل می شوی در رنگ، در نور،

بال هایت، گسترده در آسمان، خورشید بر پیشانی ات، نفست بند می آید، خاکریز، زیر پایت می لرزد، بوی بهشت، از خود بی خودت می کند، فریاد می زنی، صدای گلوله در سرت تیر

می کشد،هوایت سرشار می شود، غبار تو را در خود می پیچد شریان هایت منبسط می شوند، لباس رزمت حل می شود در رنگ، در سرخی، سرت سبز، دست هایت نور را می شکافد، محو می شوی، هزاران ستاره بر مدارت می چرخند، آسمان در آغوشت می کشد، سنگر به سجده می افتد، دست هایت را باز می کنی، هزاران کبوتر از سرشانه های بسترت آسمان را زیر بال می گیرند، بهشت سرازیر می شود در نفست، صدایت در دهلیزهای درهم پیچیده زمان طنین انداز می شود، رد می شوی از مرز مکان و زمان بی خویش، سرشارتر از همیشه، صدای کمیل شانه های سنگر را می لرزاند، بوی عبور می دهد این خاک.

ص:۳۴

هوای پرواز در سرت می پیچد، ملائک به پیش وازت آمده اند، جاده های مه آلود روبرویت گسترده اند، جاده هایی که در انتهایشان تصویری از طلوع می درخشد، بهشت منتظر گام های توست، منتظر نفس های بهاری ات. دست های در آسمان می آیند و نمی آیند، نفس می کشی و نمی کشی در هوای سرشار امروز و هوای راکد امروز.

شاید ما هم ستاره شدیم!/الهام نوری

بچگی هامان که یادت هست؟

شب ها از نردبان چوبی حیاط بالا می رفتیم و روی پشت بام خانه پدربزرگ، ستاره هایمان را به هم نشان می دادیم.

چند سال بعد که بزرگ تر شدیم، فکر می کردیم که هر که از دنیا برود،می رود آن بالا و شب ها به شکل ستاره می آید به زمینی ها سر می زند.

آنوقت ها با هم به توافق رسیده بودیم که آن ستاره نورانی، حتما پسر دایی جواد است که شهید شده است.

مهربان، لب بام می نشستیم و پسر دایی را تماشا می کردیم؛ وقتی ستاره چشمک می زد،سرمان را پایین می انداختیم و ریز می خندیدیم و می دویدیم پیش بزرگ ترها.

بی آن که رازمان را به کسی بگوییم، آرام می گفتیم، دیدی؟ پسر دایی به ما چشمک زد.یادت می آید؟

چه قدر دلمان می خواست بزرگ می شدیم، شهادت قسمتمان شود.و ستاره ای باشیم که از آن بالا به بچه ها چشمک می زند و آنهارا می خنداند.

کسی

چه می داند؛ شاید یکی از ستاره های آن دورترها، شاید روی بازوی شرقی کهکشانی از آن طرف عالم،درست در همان نقطه ای که با کهکشان راه شیری در تقارن است، روزی ستاره ای به نام من و تو رقم بخورد.مگر نشنیده ای که «در باغ شهادت باز، باز است»؟

پس دعا کن؛ به امید ستاره شدن.

ص:۳۵

بوی بال فرشتگان /اکرم کامرانی اقدام

چه سبکبار، شانه هایت را با سنگینی هزاران زخم بالا کشیدی!

چه صبورانه، بر بغض های شیشه ای ات پا گذاشتی!

و تو از روزنه های نور گذشتی.

سال هاگذشته است از آن همه حماسه و شهامت!

سال هاست که نسیم آزادی، بی قرار و بی تاب از نبودتان می وزد.

سال هاست که در امتداد هر آن چه حماسه، نام شما می درخشد.

سال هاست که شقایق ها گیسو به باد سپرده اند.

دیروز را باید به یاد سپرد؛

دیروز که پرده از اندیشه ها برداشتید،

واژه ها را تکاندید،

عشق را شوراندید

و حماسه آفریدید.

اینک، در استمرار پرهیاهوی زندگی، چشمان شهودمان تار می بیند.

باید امروز چشم ها را شست.

دیروز، از گوشه چشم هایتان، خورشید می چکید.

مهتاب در دستان شما موج می زد،

از حماسه تان بوی قیامت می آمد و از کلامتان، زمزمه های سرخ می بارید.

دیروز، در حوالی شما، بوی بال فرشتگان می آمد. وقتی کوچیدید، گل ها پژمردند و پای زمان لنگید.

باید امروز چشم ها را شست. دیگر اشک هامان را از شما پنهان نمی کنیم.

گستره جاده های آسمان/ابراهیم قبله آرباطان

خاک، از تشنگی آتش می گرفت.

در شب بی هویتی

و شانه های زخمی ات، بار مسوولیت را احساس کردند

پرنده شدی و از لابلای آتش و خنده، پر گشودی

آسمان را در آغوش کشیدی

به حرم دست هایت ایمان داشتی

ابرها را، از دامن خاک گرفته ات تکاندی

تا شاید آسمان، باران بباراند

تشنه بودند؛ شاپرک هایی که دست های زخم خورده خاک را می بوسیدند

و تو، قطره قطره، سرخ باریدی

بر روی تاول های بال قاصدک ها

و هنوز هم که هنوز است

بر روی نبض ثانیه ها، حک شده ای

چنان که نجوای شبانه آن روزهایت.

های های می گریم

در سکوت بلندی های «قلاویزان» به گوش می رسی

در نیزارهای خاطره «جزیره مجنون»، خود را فریاد می زنی

تو تشییع می شوی هر شب،

روی دست های خاطره و در مشایعت پروانه ها

در شبستان های حضور، که بزم وصال برپا بود

و سفره سجاده عشق، گسترده،

ص:۳۷

هویتی غیر از «گمنامی» نداشتی.

که هویت عاشق، ذوب شدن در زلال بی ریایی است.

پر سوخته/علی خالقی

از بس که شنیدیم تب سوختنت را

از یاد گرفتیم سراغ بدنت را

یعقوب به یعقوب در آغوش کشیدیم

اندوه شفابخش تو و پیرهنت را

این خاک ترک خورده که خو کرده به پاییز

یکباره گلستان شده گل های تنت را

دردا که کلاغان به تماشا بنشینند

پروانه من! در شط خود پرزدنت را

کو قاصدک بی خبری؟ مادرت این بار

چادر به سر آماده شده آمدنت را

یک رود ستاره است که جاری شده بر خاک

وا کرده کسی گوشه سرخ کفنت را

این خاک چرا بوی پر سوخته می داد

وقتی خبر آورد کبوتر شدنت را

سوگ چشم های تو/سید حمید مشتاقی نیا

هر شب به پاس خاطره هایت

چون اشک می چکم

و در غربت یاد تو

ص:۳۸

خاکستر نگاهت را

تند باد

و پیام سرخت را فریاد می شوم

شیرین من!

من در سوگ چشم های تو

فرهاد می شوم

ص:۳۹

زخم زیتون

«این خاک از آنِ شما نیست...»/محمد سعید میرزایی

این خاک از آنِ شما نیست.

ردّ پاهایتان را جمع کنید، سیم خاردارهایتان را بردارید

و به جای دیگری از دنیای که از شما بیزار است، بروید.

هیچ گل سرخی، در زیر چکمه پاییز، حقیقت بهار را انکار نمی کند.

هیچ ساقه جوانی در این باغ، در مقابل توفان بی عدالتی، سرخم نمی کند.

حقیقت ساعت های جهان را فراموش کرده اید

و به خواب های «عتیق» پناه آورده اید،

این گونه است که تا مگر از خواب غفلت بیدراتان کنیم، هر روز با «سنگ» به مراسم استقبالتان می آییم.

تا هنگامی که از این خاک نرفته اید، زخم سینه هامان همچنان تازه است

و همچنان خون شهیدانمان، به دنبال انتقام از شما، در پی تان جاری است.

ای کاش می دانستید که ستمکاران را هنگام انتقام نزدیک است:

«وَ سَيَعْلَمُ الَّذينَ ظلموا أيُّ مُنْقَلبٍ يَنْقِلِبون»

ص:۴۰

بیهوده رویاهای «عتیق» خویش را بر ما مخوانید که ما یقین داریم به: «نصرٌ من اللّه و فتْح قریٌب».

شما مثل کسی هستید که در شبی تاریک، آتشی خُرد برافروخته است.

به آتش موقت خویش، دل خوش مدارید که خداوند،

نورتان را خواهد برد و همچنان در بیابان های ذلت سرگردان خواهید ماند.

شکوفه های سرخ/ابراهیم قبله آرباطان

سلام بر گلسنگ های شهر سنگستان!

سلام بر غریب ترین شهر خدا و مأذنه های تکیده در حنجره خاموشی!

سلام بر کوچه پس کوچه های همیشه پاییزان و پنجره های بسته آسمان قدس!

نگاه می کنم بر دیوارهای شهر که سینه هاشان، از مشت خمپاره ها، گل زخم برداشته است.

نگاه می کنم بر سکوت ممتد ثانیه هایی که در نبض آزادی، گر گرفته است و زیر خاکستر سکوت. آتشفشانی پا گرفته است.

تزیین خیره کننده تابلوی «سازمان حقوق بشر» را می نگرم که بر بلندای بام تزویر، استوار ایستاده است و نمی بینند، گلوی آزادی را که از دندان های تیز کرکس های خشونت، زخم برداشته است و نمی بیند سلاخی شدن حقیقت را در خیابان های سرخ فلسطین، یا می بینند و مهر خاموشی بر لب ها زده اند.

کاشی های خیابان های شهر، رنگ شهادت بر تن دارد و تنپوشی از آزادی سرخ.

شهر خلیل علیه السلام، میعادگاه رجم شیاطین است و جایگاه افتادن بت های غرور.

شهر خلیل علیه السلام، شهر پرندگان عاشق و قاصدک های خونین بال است.

آسمان شهر سنگ، بوی سوخته باروت و گوگرد می دهد که ریه تنفس پرندگان بال سوخته را می سوزاند.

ص:۴۱

سینه آبی آسمان، حریم امن گستره بال پرستوهاست. آسمان، جایگاه زیباترین غزل آزادی، از زبان سینه سرخ های عاشق است، اما زمانی که آبی آسمان،زیر بال نحس کرکس ها تیره نشده باشد، اما تا زمانی که پرستوهای آزادی، زیر چتر رنگین کمان بال بگسترند و نغمه های آزادی سر دهند.

«خفاش ها» پرواز را بی آبرو کردند».

آری، امروز که دهان ثانیه ها،از تکرار صداقت یخ بسته است و وسعت چشم ها، از سیاهی ممتد شب پرستان، بالاتر نمی رود، امروز که سرزمین مقدس، در حصار خرقه پوشان یهود دست و پا می زند. دریا، دل گرفته اش را بر شن های صبور ساحل می کوبد و ماهی ها، دل تنگشان را در هیاهوی موج ها گم کرده اند.

تمام گوش ماهی ها روی ساحل غمگین، گوش ایستاده اند تا با اولین آتشفشان خروش آزادی روی سینه دریا، گردن بند سفید آزادی بچینند و ماهی ها را به مهمانی آزادی دعوت کنند.

چگونه دست هایشان را از سنگ ها پینه نبندد، که آزادی در زیر یوغ تجاوز مچاله شده است و جواب بی گناهی ها، آتش تانک ها است و هجوم وحشیانه پوتین ها؟

دریا را در توفان وجودم می تکانم و روی کاشی های سرخ خیابان ها می ریزم. زیتون را می تکانم و روی زخم های فرشتگان زمین می گذارم. فلسطین را می بینم که با شکوفه های سرخ انار، لباس سفید آزادی بر تن کرده است.

نفس هایش، بوی حضور پرستوهای مهاجر را می دهد که دسته دسته، روی دامن وطن می نشینند و همصدا با هم، سرود آزادی سر می دهند و بال های زخمی خود را زیر باران می شویند.

خانه ای آن سوی ابرها/محدثه رضایی

خانه ای آن سوی ابرها دور از هیاهوی چکمه های خودخواه، در رویاهای تو نقش بسته است؛ خانه ای که کسی نمی تواند آن را از تو بگیرد، خانه ای فقط برای تو.

ص:۴۲

خـانه ای که جـای چکمه هـای خودخواه، بر روی آن دیـده نمی شود. چنـدی پیش، این خـانه رویایی، بر روی زمین بود و تو ساکن آن خانه رویایی، ولی رویای شـیرینت دیری نپایید که از هم پاشـید و وقتی به خودت آمدی، دیدی که در این دنیای به این بزرگی، یـک تکه کوچـک، حـتی یـک تکه کوچـک برای تـو نیست. و حالاـ تو هسـتی و آسـمانی که حـتی جـایی برای بادبادک تو ندارد. آسمانی که بوی باروت و سر و صداهای بمب افکن ها، خواب ستاره هایش را به هم زده است.

ولی یـک روز، خـانه رویـایی آن سـوی ابرهـا را بـار دیگر بر روی زمیـن خـواهی دیـد. خـانه ای دور از هیـاهوی چکمه هـای خودخواه، خـانه ای که کسـی نمی توانـد آن را از تو بگیرد. خـانه ای فقط برای تو. خانه ای که از دیوارش یک درخت زیتون پیداست؛ زیتون هایی زخمی که پیغام صـلح را فریاد می زنند. زیتون هایی ک زخم تاریخ سـرزمین تو را به تفسـیر نشسـته اند. خانه ای آن سوی ابرها در انتظار توست. آن خانه را بایـد با مشت های گره کرده به دست آوری. آن خانه را بایـد شـهادت به تو ارمغان بدهد.

تـو بایـد آن خـانه را بـا قطره هـای روشـن خـون، بر روی زمین طراحی کنی. آن خـانه در انتظـار تـوست. آن خـانه فقـط برای توست.خانه ای آن سوی ابرها، خانه ای آکنده از عطر زیتون های زخمی، خانه ای دور از هیاهوی چکمه های خودخواهی.

جوانه ای از دل سنگ/علی سعادت شایسته

در کیفش جای مداد، سنگ می برد

جای گل، در باغچه هایش سنگ می کاشت

اساب بازی هایش از جنس سنگ بود؛

سنگ، سنگ، سنگ

بـا سـنگ پیمـان بسـته بود که تا بیرون رانـدن کفتارها، آرام ننشـیند، پیمان بسـته بود که یک قـدم پس نگـذارد و به تانک ها بفهماند که سنگ، حرف کمی نیست.

قول داده بود آن قدر در باغچه اش سنگ بکارد، که فردایش را از دل همین سنگ ها بیرون بکشد.

مـدتی بود که جـای مـداد، سـنگ به دست می گرفت و چنـان آن را در دست می فشـرد که قلم هـای شـرق و غرب، زبـان به اعتراف گشودند.

ص:۴۳

شانه هایش، صلابت را قسم می خورد؛ چشم هایش خشم را، مشت هایش سنگ را.

باد، در پیراهنش غرور مردان آهنین را می پیچید.

کودکی اش به مردانی شباهت داشت که کوه را به رویارویی فرا می خواند.

فاصله گهواره تا گور را مردانه ایستاده بود؛ آن قدرکه فراموشش شده بود خواب را در کدام بستر جا گذاشته است.

پاهایش، غرور را در رگ های سرزمینش می ریخت. هر قدم که بر می داشت، پیمانی بود که با سرزمینش می بست.

حالا این سرزمین، به ده ساله هایش، به چهارده ساله هایش و به مشت هایشان که از بچگی آموخته بودند چگونه گره شوند، افتخار می کرد. حالا می توانست به مشت هایشان قسم بخورد.

لحظه به لحظه، خشم دندان ها بیشتر می شود، غرور پاها بیشتر و مشت ها فشرده تر.

حالاـ این سرزمین می تواند ببیند که از دل سنگ ها، فردایی طلوع می کند که در آن، کودکان، چفیه هایشان را بیرق رفیع ترین قله های پیروزی کرده اند و از سنگ ها، قلمی تراشیده اند که تاریخ را با قلم خودشان بنگارند. فردا سرنوشتی است که با قلم های سنگی همین کودکان، بر صفحه صفحه تاریخ خواهد چکید.

مظلوم ترین واژه سیاسی جهان/عاطفه خرمی

صدای ضجه هایتان، سرفصل همیشگی اخبار سیاسی جهان است.قامت زیتون هایتان را به آتش می کشند، خانه هایتان را منفجر می کنند. گلوله های قساوت، سینه های بی باکتان را می درد، اما تابه حال هیچ دینامیتی نتوانسته است بنیان محکم اعتقادتان را نابود کند.

هیچ سلاحی برای انفجار غرورتان نساخته اند – و یا ساخته اند، امّا غرورتان را حریف نبود –

فلسطین! برای فرزندان تو روی هیچ نقشه جغرافیایی جهان، مساحتی قایل نیستند.

کاش شورای امنیت برای زخم های سینه ات، قطعنامه ای صادر می کرد!

کاش جامعه جهانی، حق نفس کشیدن تو را به رسمیت می شناخت.

فلسطین! روی دیوارهای شهرت جای چنگال های دژخیم مانده است.

صدای چکمه های زمخت استبداد، هر صبح، خواب کودکانت را آشفته می کند؛ کودکانی که مرگ را مزه مزه می کنند ودر بـازی هـای کودکانه شان، عملیات استشـهادی را تمرین می کننـد، کودکانی که هر روز جوان می شونـد، جوانانی که هر روز شهید می شوند و اسطوره هایی که تاریخ را مبهوت جسارتشان می کنند.

روزی فراخواهد رسید که تو وارث زمین می شوی.تا آن روز صبر کن؛ «الصبرُ مفتاحُ الفرج».

تلواسه های نفرت/علی خالقی

خورشید، در بغض دست هایت سنگ می شود، تا عقده های سرزمین اشغال شده ات را بر سر غاصبان آوار کنی.

برخیز! مگذار نگاه مرگ آور چکمه پوشان قدس، شقیقه هایت را هدف قرار دهد.

فریاد شو و نعره بزن؛ چنان که شهرک های کفر، بر سر اهالی اش ویران شود و خواب بی خبران جهان را بر آشوبد.

تلماسه های نفرت را بر چهره متکبرشان آوار کن که قدس، چشم بر بازوان تو دوخته است.

برخیز؛ پیش از آن که خورشید عمر مادران این خاک، به غروبی ابدی فرو رود.

برخیز؛ پیش از آن که شاخه های زیتون، دست چین سفره ناپاکان شود.

اگر چه امیـدهایت را پرپر کوچه ها و خیابان ها کردنـد، اگر چه پـدر و برادرهایت، جان، نثار گنبـد بی مثال قـدس کردند...پا عقب نکش!

بدان که چشم قدس، امروز بر تو است.

مشت ها را گره کن و خشم خو را در سنگ های ویرانه های خانه ات بریز و نثار پیشانی این دیو درنده کن.

بدان که تاریخ، در انتظار حادثه بزرگی است که تو می آفرینی.

تو فردای تاریخ را رقم می زنی.

مگذار تا فرزندان کوچک امروز، فردا را در زنجیر کنند.

از دریچه زمان

روز بازگشایی مدارس

اشاره

چهارشنبه

۱ مهر ۱۳۸۳

۶ شعبان ۱۴۲۵

Sep. ۲۲. ۲۰۰۴

صدای زنگ را دوست دارم/خدیجه پنجی

دیگر داشتم در خلوت و تنهایی خودم می پوسیدم، از بس که گوش خواباندم. به صدای سکوت، به هوهوی باد.

خسته شدم؛ از خودم، از کلاس های خالی، از دیوارهای همیشه ساکت، از روزهای تا ابد تکراری.

هر بارکه دلتنگ می شدم، در رویاهای خود به دور دست ها سفر می کردم؛ به سرزمین خاطرات تلخ و شیرین، همهمه بچه ها، صدای خنده های بلند، صدای زنگ؛ وقتی بابای مدرسه، با یک چکش، برروی ورقه آهنی می کوبید.

دلم برای همه چیز تنگ می شود، حتی برای صدای خمیازه های بلند و کشدار.

چه روزهای خوب و شیرینی! کلاس های درس، آواز شادی بچه ها، صدای جیرجیر گچ که سکوت تخته سایه را می شکست و من که سال به سال، پابه پای بچه ها، از کلاس اول می خواندم و بزرگ و بزرگ تر می شوم.

شروع هفت سالگی، الف، ب، پ؛ و قصّه های شیرین فارسی.که، مادر همیشه در باران می آمد، و آن مرد، که هیچ وقت نفهمیدم که بود.

صدای چوپان دروغگو که در دشت می پیچید و مردم ساده ای که هر بار گول می خوردند و...

چه دروان خوبی!

دلم برای همه چیز تنگ می شود؛ برای روزهای دلهره آور امتحان، چهره های مضطرب دانش آموزان، روزهایی که حتی بازیگوش ترین بچه ها را به تلاش فرا می خواند.

لحظه پرشور کارنامه گرفتن؛ خنده قبولی ها و ناراحتی تجدیدی ها -که نمی دانم از دوباره خواندن درس ها بود یا از سرزنش های پدر و مادر- و بعد، یک روز سکوت، شاگرد همیشه کلاس هایم شد؛ سه ماه جدایی.

من ماندم و کلاس های بدون شاگرد.

من ماندم و مدرسه بدون محصّل.

یک چاردیواری سوت و کور. من ماندم و سه ماه انتظار و تمام وقت، گوش به زنگ صدای پاییز بودن.

ازخواب که بیدار شدم، حس کردم امروز، با تمام روزها فرق دارد.

بابای مدرسه، جاروی بلند و دسته دارش را برداشت و شروع کرد به رُفتن غبار از چهره پنجره ها و راه روها و حیاط.

نیمکت های درهم و برهم را مرتّب کرد، شیشه های غبارگرفته را شُست، پنجره ها را باز کرد و اجازه داد تا ریه های کلاس، هوای تازه را نفس بکشند.

ص:۴۷

«باز ماه مهربان، باز ماه مدرسه»

دوباره بچه ها را خواهم دید؛ کلاس اولی ها که هفت سالگی شان را در دنیایی تازه جشن می گیرند و کلاس بالایی ها

که به شوق دیدار دوستان، سر از پا نمی شناسند. و من، که همیشه مشتاق بچه ها هستم. همین!

انگار صدای پایی می شنوم! خیابان ها شلوغند. صدای همهمه و صدای زنگ.

چه قدر من صدای زنگ را دوست دارم. بچه های من! خوش آمدید.

ص:۴۸

شکست حصر آبادان

اشاره

یکشنبه

۵ مهر ۱۳۸۳

۱۰ شعبان ۱۴۲۵

Sep. ۲۶. ۲۰۰۴

واپسین بوی دریا /حسین هدایتی

پشت این دیوارها بوی مرگ می آید؛ بوی شیون و درد. باید این هوای بی هنگام را شکافت.

آبادان در زنجیر، چون پلنگ زخم خورده ای در کمین خفتگان است.

حادثه ای بزرگ، عروق زمین را می درد و بر ناآرامی خاک می تازد.چشم سرداران، خیره شده است در خون. باد، مسافر بازگشته از خاکسترهاست.

چنگ در چاره ها زده اند. این هوای مانده، فرشته های غیرت را می آزارد. آبادان ویران بر مزار مهتابی خویش زانو زده است. صفیر گلوله های پیاپی، سکوت بیابان ها را در هم می ریزد. موریانه ها، تمامی راه ها را جویده اند. ماه گل آلود در جذر و مدّ بی رنگ قبایل فرو مرده است. بادهای مسموم، غرور خوزستان را محاصره کرده اند. پرنده ها در شریان ها قد می کشند تا بر

ص:۴۹

شاخساران آن سوی دیوار، سرود پرواز بخوانند. پیراهنم خشم را چاک زده اند و در خروش رمل ها شال می تکانند.

بادهای ویرانگر فروکش کرده اند و صلابت دیوارها باقی نیست. تکبیرها و دلهره ها در آمیختگی خون و نفت، می پیچید. مشت های آکنده از غیرت در هوا پرتاب می شود. دندان ها شعله می کشند و زنجیرها رسوا از هم می گسلند.

فتح بزرگ نزدیک است.

از بهار پیش رو، بوی گل های سوخته می آید.

نعش ها و ناله ها، پیکرهای پوسیده و یادهای به جا مانده بر خاکستر هوا عجیب تازه می شود! شهر کوچک را مادران که در آغوش می کشند.

فتح نزدیک تر شده است. صدای سوره های شادی بخش در زاویه ها منتشر می شود. از هر دریچه، جبرئیلی سرود ظفر

می خواند. خروش سرداران به لنج های گسیخته بی تاب است. شط، از سودای جهان خواری خالی است. حماسه و هیجان، شناسنامه جنوب را مهر خون می زنند. گلدسته های خالی از طنین، کبوتران بی پرواز و کوچه های بی هیجان. نخل ها به جان باد آتش می کشند. اما چیزی به پایان این همه نیست.

آفتاب، ردای خونینش را بر سر جهان می گسترد. حرامیان در خیال گستاخانه خویش ته نشین شده اند. از آنها به جز ردّ مرده ای باقی نیست.

ای خاک! دریچه فریادت را بگشا! باید غزل های ناسروده را بانگ برداشت. خشمی که در گلوی من است، حنجره ام را می آزارد. می خواهم با مشتی از فریاد بر جداره های سنگی جهان بکوبم. «رود رود» دختران قبیله را در واپسین بوی دریا می پیچم و بر شاخه های رهاشده می آویزم. آبادان در زنجیر را بر کتف ها خسته ام خواهم کشید. ای خاک! مرابه زانوان نازکم ببخش! توانی در شانه هایم نمی شناسم. ایستاده ام بر سجاده خاک و با حالی غریب، سرم را بر دوش نخل ها می گذارم. پنجره ای هست برای پرواز، اما بال هایم مثل بغض جنوب فروریخته است.

ص:۵۰

شکست حصر دل /سید علی پور طباطبایی

فقط شهر را محاصره نکرده اند. فقط به دور یک تکه خاک حلقه نزده اند و با سلاح هایشان تنهایک وجب زمین را نشانه نرفته اند؛ بلکه دل را محاصره کرده اند، تکه های قلب پاره پاره شده را بر سر نیزه کرده اند و بر دروازه آبادان کوبیده اند و منتظرند تا با اندک فرصتی، آن چه را در خرمشهر و سوسنگرد و هویزه و بستان انجام دادند، این جا هم تکرار کنند.

تنها چیزی که جلویشان را گرفته است، باریکه رود است که مغرورانه جلویشان ایستاده است- مغرور نه از این جهت که رود است،بلکه از جهت مردان کوچک اندامی که با لباس های خاکی، پشت آن سنگر گرفته اند-، با غرور جریان دارد.

آن سوی رود، هر شب از سنگرها صدای رقص و آواز می آید و صبح ها، مردانی با اونیفرم های زیتونی و چشم های قرمز، از شب زنده داری دیشب، باران گلوله را بر سر مدافعان شهر می بارند.

این سوی رود، هر شب از داخل خانه های خراب و سنگرهای کوچک دست ساز، صدای هق هق گریه بلند است و صبح ها، مردانی بدون اونیفرم و با چشمانی قرمز از مناجات دیشب، به دقت، رود را نگاه می کنند؛ تا متجاوزی جرأت نکند از آن رد شود و قدم های آلوده اش را بر خاک آبادان بگذارد.

شب ها و روزها می گذرد و دل های محصور در حصار، به این فکر می کنند که اصلا خارج از این حصار، آسمان، به چه رنگی است و آیا کسی به یاد آنها هست؟ و هر بار، با قطره اشکی، چشمانشان را بر بی شمار ستاره های آسمان که به یکسان بر همه جا می تابند، می بندند.

اما فرسنگ ها آن سوتر، در نیمه شبی پرستاره، پیر جماران، با قطره اشکی، چشم از آسمان بر می گیرد و در دل برای دل به حصر کشیده فرزندانش در آبادان دعا می کند. شب می گذرد و فردا روز، همان پیر اشکریز دیشب، فرزندان خویش را فرا می خواند و تنها با چند کلمه، جان مشتاقان را به آتش می کشد:

«حصر آبادان باید شکسته شود».

جان های مشتاق و دل های آتش گرفته به راه می افتند و حصر خاک را به همراه حصر دل، با هم می شکنند. یک وجب زمین به همراه صدها دل مشتاق، دوباره به آغوش وطن باز می گردد تا در تاریخ ثبت شود که حصر آبادان، تنها با یک جمله شکسته شد.

لبخند بزن! /خدیجه پنجی

یادش به خیر!

چه دوران خوشی بود، تنگ غروب آواز دلنشین جاشوها و ماهی گیران. بازگشته از صید، با آن طراوت همیشگی که خبر از تورهای پر از ماهی و بخشندگی همیشه دریا می داد.

و جزر و مد امواج شوخ و بازیگوش که لنج های منتظر را به بازی می طلبید.

یادش به خیر!

نخل های تناوری که سربلند و مغرور، تا آسمان قد کشیده بودند و مثل دیده بان های همیشه بیدار، نگاهبان دشت ها و نیزارهای دوردست بودند.

یادش به خیر!

فصل خرما پزان و همهمه کودکان و زنان خرماچین، با زنبیل های بزرگ پر از رطب...

آبادان، خواب می دید و آه می کشید...

روزهای از دست رفته...، رهایی در حصار گرفتار آمده را، رویاهای به تاراج رفته را...

آبادان خواب می دید و...

یا «ثامن الائمه»

صدا بلند شد؛ فریادی، سکوت را شکست، صدا، غرور حصار اسارت را در هم ریخت...

صدا خیبر شکن بود...

از حنجره «غیرت» برخاست و ارکان قدرت پوشالی دشمن را به لرزه درآورد.

طلسمی می شناسید که در برابر «عشق» ایستادگی کند...؟!

ص:۵۲

قفلی می شناسید که به کلید «غیرت و رشادت» باز نگردد؟!

کدام سد، در مقال سیل ایمان، تاب مقاومت دارد؟!

آبادان، پلک بگشا رهایی ات را.

لبخند بزن،تولد دوباره ات را.

به شوق بنشین، آینده روشن و دل انگیزت را.

این کبوتران عاشق، نویدبخش آزادی توأَند.

که ابابیل وار، به جنگ ابرهه آمده اند.

بوی خون مردان آن روز/فاطمه بدیعی فرد

آبادان، خوزستان، جنوب. می خواستند به تاراج ببرند حمیّت سرزمینت را!

با چشمان مه گرفته به سرزمینی پای نهادند که سمبل مقاومت های سخت بود

صدای کرخت ناجوانمردی و بی ایمانی در سرزمین به گوش می رسید.

بوف شوم نامردی، چهره دیارت را نزدیک بود کریه کند! خاک بی تابت، توان از کف داده بود و رگبار گام های استوار جوانان غیورت، دل خاکریزهای دشمنت را نشانه رفته بود تا تو و سرزمینت، بر پای بمانید.

صدای مسلسل ها دل صدها پیر و جوان جنوب، لرزه بر اندام غاصبان انداخت.

قلب سنگرهای سرزمینت به تپش افتاد و چون دژی پولادین، در برابر غاصبان ایستادگی کرد!

خاکت، هنوز هم بوی خون می دهد؛ بوی خون مردانی که آن روز، در کوچه پس کوچه های بی پناهت، در خون شقایق های دلسوخته غلتیدند و آبادان، دوباره جاری شد!

پرواز پرندگان آزادی، بر بام خوزستان تماشایی بود!

بوی عطر لب های دوباره شکفته آبادان، ایران را فرا گرفت.

«انفجار نور»ی دیگر بود. حصر آبادان شکسته شد!

ص:۵۳

ولادت حضرت علی اکبر علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۶ مهر ۱۳۸۳

۱۱ شعبان ۱۴۲۵

Sep. ۲۷. ۲۰۰۴

آن لیلای بی لیلا/حسین هدایتی

این روزهـا که می گـذرد، احساس می کنم جهان گدازنـده تر از پیش است. بوی نسـیم تازه ای از باغ های فرادست می آیـد. پیامبر واری از دامان لیلا بر می خیزد و بیابان های دنیا را به هلهله وا می دارد.

شانه های رشته وار خاک، در سرودی شفاف می غلتد و انبوه، در رگ های تپنده آسمان شتاب می گیرد.

پلک های کوچکت را به هم بزن نوزاد مدینه!دست های تازه ات، گلوگاه پدر را می نوازد. آماده باش برای کفن پوشـی. باید از همین امروز بر سودای سفّاکانه جهان بتازی. باید اوج بگیری بر اسبی که نیست. و ابروان محمد صلی الله علیه و آلهوارت را چون پاسخی حتمی به روی عافیت بالاً بیندازی. توبه

ص:۵۴

دنیا آمدی تا ستاره شوی در شبی که آسمان سرود می خواند. اولین پلک هایت شروع توالی روز و شب هاست. پدر در تو خیره می شود و تو پلک هایت را بر هم می فشاری. دریا را به روی دریا نبند. نامت «علی» است. نامی که شکوه افلاک را در هم می پاشد. تولد تو، تولد «علی علیه السلام» است در محمد صلی الله علیه و آله.

آه! که تو چگونه مردی خواهی بود. تو شهید به دنیا آمده ای. ولادت یافتی و چون آغوشی خونین به روی جهان گشوده شدی. همه چیز از پیشانی بلندت شروع خواهد شد. در چشم هایت اطمینانی بزرگ می درخشد. محکم در قنداقه ات بایست که بزرگ خواهی شد و نینوای فردا را زیر گام هایت به بستر مرگ خواهی کشاند. محکم بایست بر شانه هایت که امروز گاهواره آسمان هاست. فردا که در بدرقه خاموش ستارگان ناپدید می شوی، در بیابان های خون آلود، لیلایت را بر براق جنون خواهی نشاند. لیلای بی لیلا، آشفته روی کدام دریچه فروخفته خواهد بود؟

تو کیستی که شهپرت را هر چه بشکنند، بلندتر خواهی پرید؛ آن قدر بلند که نامت را در هوای قبیله های بالادست، چون شرابی پاک سر می کشند.

خاک را در حسرت گام هایت باقی می گذاری و می روی.

چشم هایت را باز کن کودک دلبند حسین! فرصت زیاد نیست. همین فرداست که پدر، تو را در آغوش خواهد کشید.

آینه پیامبر /محمد سعید میرزایی

یا حضرت علی اکبر علیه السلام!

تو از نگاه نگران پدرت متولد شدی، آن گاه که تو را هنگام تاختن به قلب میدان شهادت بدرقه کرد.

به دنیا آمدی،

در زیر سایه دستانِ کریمِ پدرت بالیدی،

با تمام جوانی ات با دشمنان دین خدا جنگیدی،

و آن گاه که بر خاک افتادی، هزار سرو تناور، به نشان قامت تو از خاک روییدند.

آیینه ای بودی، زیبایی جدّت پیامبر را؛ پس آن گونه که در تو می نگریستند که گویی در خواب، پیامبر را دیده باشند.

و تو به دنیا آمدی،

هم از آن هنگام ک نگاه نگران پدر، بدرودت گفت.

درختی بودی قدکشیده،

و پیش از آن که بر خاک افتی،

آسمانت در آغوش کشید و فرابرد.

... و تو پلک گشودی/خدیجه پنجی

«یا که بر ماه از خط مشکین، نقاب انداختی

لطف کردی، سایه ای بر آفتاب انداختی

پرده از رخ برفکندی،یک نظر در جلوه گاه

وز حیا، حور و پری را در حجاب انداختی»

...و زمین، بوی قدم های آسمانی ات را حس کرد و به شکوفه و گل نشست.

باد، عطر تنت را عاشقانه و بی تاب، کوچه به کوچه وزیدن گرفت...

درختان، سروقامتت را قیام کردند و افلاکیان، خاک مقدمت را سجود.

تو پلک گشودی و آفتاب طلوع کرد.

تو پلک گشودی و مدینه، در نور، گم شد.

تو پلک گشودی و دنیا، زیبا گشت.

قلبت تپید و نبض زمان تنظیم شد.

لحظه باشکوه تولدت را آسمان به شوق نشست و آهنگ دلنواز گریستنت را فرشتگان به وجد آمدند. پدر، به گوش راستت، اذان غیرت خداوند و در گوش چپ، اقامه شهادت، تو را به سینه چسابند و جرعه جرعه، زلال ایمان و معرفت، در قلبت ریخت.

و تو نقطه عطف ماه و آفتاب گشتی؛ محل تلاقی دو اقیانوس، مرکز انعکاس دو نور؛ یکی به نام محمد صلی الله علیه و آله، یکی به نام علی علیه السلام.

«ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

زینت تاج و نگین، از گوهر والای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا

سایه اندازد، هجای چتر گردون سای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو»

زمین به خود بالید و گاهواره وجود آسمانی ات شد.

طلوعت مطلع تمام عاشقانه و سرفصل قشنگ ترین افسانه جاودانگی است. قدم به چشم خاک نهادی و خاک، به افلاک رسید.

کربلا حرای دیگری شد، تا به شوق بنشیند، نزول دوباره سوره انسان را.

ستون خیمه های عشق، تکیه بر گام های استواری ات دارند.

تا تو هستی، اهل حرم، بیم ندارند... خونت، هنوز بارورکننده خاک است.

کلامت، هنوز تفسیر کننده عشق است، آن گاه که پدر، پرده از راز کربلا بر می دارد و شهود در قلبت می ریزد و تو، مست از جام دلدادگی، می پرسی: که آیا بر حق هستیم، و این یعنی عشق.

تو می آیی تا اولین سراینده قصیده بلند شهادت و جاودانگی باشی در دشتی بلاخیز.

تو می آیی تا زینبیان به تماشا بنشینند، رشادت و جوانمردی شبیه ترین فرد به رسول خدا صلی الله علیه و آله را.

تو می آیی، تا مؤذن اذان سرخ شهادت باشی، بر بلندای عاشورا...

تو می آیی...تا دنیا به یمن وجودت بهانه ای برای بودن داشته باشد.

ص:۵۷

خوش آمدی!/علی خالقی

در و دیوار خانه بی قرار و دل نگران، لحظات انتظار را طی می کنند.

قلب زمین به شماره افتاده و دریاها را حوصله تلاطم نیست.

نسم گذران شهر، ساکن است تا شاید همراه خود خبری خوش به صحرا ببرد و کوه به کوه و دشت به دشت عالم را در ولوله این اتفاق، شریک کند.

سقف آسمان می شکافد و هاله ای از نور، گهواره متلاطم خانه را زینت می دهد و انتظارها به پایان می رسد. انگار تمام کائنات، دگرگون شده اند! صدای هلهله کوه ها فضا را پر کرده است و دست افشانی موج ها و صخره ها، تا عرش شنیده می شود. نسیم، ملتمسانه عطری از قنداقه معطرش طلب می کند

تا غرور و خودپسندی گل ها را به سخره بگیرد و با آن، مشام صحراها را بنوازد.

بوی نزول قرآن، دیوارهای کاهگلی شهر را به قدم های جبرئیل مزین کرده است.

این کودک کیست که چهره در بال فرشتگان پنهان کرده است.

خدای من! انگار محمد صلی الله علیه و آله است که دوباره متولد می شود.

خوش آمدی به خانه حسین علیه السلام!

ص:۵۸

روز جهانی جهانگردی

گردی بر دامن دنیا/حسین هدایتی

چشم هایت را به هر سو بچرخانی، نشانه ای از غرور بر باد رفته پیشینیان را احساس می کنی.

در کوچه های جهان، بر هر دریچه ای که بکوبی، نجوای فروخفته ای را بیدار خواهی کرد.

زمستان های زیادی بر سر جهان آمده است وتو در جستجوی ته مانده شکوه آدمی، بر جاده های دنیا زده ای.

می ایستی که از انسان فراموش شده، عکسی به یادگار بگیری. بادلی عبرت بین، بر این همه ایوان مدائن در گوشه گوشه دنیا چشم دوخته ای.

سفر تو را سخت به فکر فرو برد؛ سرت را در دست می گیری وبه گذشته ای توفانی می اندیشی که از پیشانی زمین گذشته است.

با کوله باری از حیرت، قدم در راه گذاشته ای و تمام خویش را تا مقصدی بی رنگ، می خندی و می گریی.

گاه، در حسرتی عمیق می غلتی و گاه، از اعماق جهان آه می کشی.

در گلویت راز ناگشوده ای است که هر لحظه، بیم فروریختنش می رود. چگونه شناسنامه خاک، این گونه باطل شده است؟

ص:۵۹

چگونه می توان در گوشه ای نشست و این همه گذشته پر خم و پیچ را چون پنجره پوشیده ای، بر خویش نگشود؟ جهان رازآلود، تو را به سیر در زاویه های خویش می خواند.

برخیز و به آهنگ قدم هایت شتاب ببخش. زمین، کتاب کهنه ای است که بر سطر سطر آن، راز ناگشوده پدران انسان، مکتوب است.

محکم به راه افتاده ای. چشم هایت در حدقه می چرخند و تو احساس می کنی یک سر و گردن از تمام بام های چهان پیش افتاده ای.

از نزدیک در چشم تمدن خیره می شوی؛ آن قدر نزدیک، که صدای خرد شدن جمجمه فرمانروایان، سخت آزارت می دهد. باور نمی کنی تو تنهایی،انسان تنهاست..

در این برهوت سهمگین، خشم عطش آور جاده ها تو را در خویش می بلعد.

جهان، جهّنم کوتاهی است.

زیر هر صخره ای، زخمی ناسور، زمین را-زمین مادر را-آزار می دهد.

هنوز صدای نفس نفس بردگان را می شنوی.

صدای قهقهه، صدای دوره گردان بی درنگ بر سواحل ویران، تو را به خواب قرن ها می برد.

شتاب می گیری، دور خودت می چرخی و همراه با شناسنامه خاک، باطل می شوی.

هیچ چیز به تو وابسته نیست؛ این فکر به سختی عذابت می دهد.

باشی یا نباشی، به حیثیّت این خاک لطمه ای وارد نخواهد شد.

تو کوچک تر از آنی که گردی بر دامن دنیا باشی.

سخت در گریبان خویش فرو می روی. دوربینت را بر می داری و عکس می گیری از بادی که می آید تا تو را با خویش ببرد. سرت به دوران افتاده است. می شنوی که دستی می خواهد روی تو، روی تو، روی سرنوشت تو، روی تمام خاطره های تو خط بطلان بکشد. شناسنامه ات را درمی آوری و بر سواحل ویران می گذاری.

خوب می دانی که روزی فرا خواهد رسید که چون دریایی در خویش غرق شده ای و گردشگران، براستخوان هایت لبخند خواهند زد.

در تبعید گاه خاک/حمیده رضایی

«زمین بساط خداست».

کفش های سرگردانت بر پاهای عبورت، جاده های مقابل در التهاب رسیدن، کوله باری بر دوش، دهان دقایق روبرویت باز و زمین گسترده زیر گام هایت. چشم هایت را باز می کنی و دریچه های مقابل را می کاوی.

این جا زمین است، تبعیدگاه آدم، به بهانه بوی سیبی.

ای جا زمین است، پیچیده در دود و غبار، گام های عبورت را بر جاده های مقابل سنجاق کن خاک، بوی عبور می دهد، زمین،گستره عبور توست، نفس تازه کن در هوای مجاور. غبار پلک هایت را بتکان در پیچیدگی جاده ها. امروز روز توست، با آن کفش های مشتاق با کوله باری مهیا.

جهان در اختیار توست، با گستردگی پوست کشیده اش در فرازها و فرودها. با سربلندی و درختانش که چنگ در عمق خاک برده اند.

این جا متعقل به توست، اگر بال های پروازت، کرانه های آسمان ار در انعکاس زمین پر بزنند.

هر دریچه روبروی تو، به دنیایی جدید باز می شود، اگر اراده کنی تا دست هایت بکاوند رکود صفحات مبهم خاک را.

ص:۶۱

این جا متعلق به توست، با همه زیبایی هایش -امواج خروشان رودها که بر جداره ها و دیواره ها می کوبند، کوه های پیوسته در انبوهی از ایستادگی- بلند شو! دست هایت را به آسمان گره بزن، بند کفشت را محکم تر ببند. هر تکه از خاک زمین، تو را فرا می خواند به آن چه در آغوش نهان کرده است.

از مرزها بگذر، دیوارهای پوسیده، قصد شانه ات را دارند در این رکود نفسگیر.

آماده شو.

باید زیر گام بگیری خاک را.

چشم های مشتاقت، بی تابانه می کاوند فراتر از مرزها را. جهان،متعلّق به توست، اگر کوله بار سفرت آماده باشد: اگر باور کنی که خاک،تبعیدگاه توست و اگر ایمان بیاوری که تکه ای از بهشت زمین زیر پای توست و آن چه در زمین است، بخاطر توست، آن گاه که آماده می شوی تا چشم هایت را به اعجاب هر گوشه از زمین بدوزی.

روز جهانگردی، کفش های سرگردانت برپای عبور ثانیه هاست، عقربه ها می دوند و تو هنوز ایستاده ای؟

ص:۶۲

روز آتش نشانی و ایمنی

اشاره

سه شنبه

۷ مهر ۱۳۸۳

۱۲ شعبان ۱۴۲۵

sep. ۲۸. ۲۰۰۴

عشق، با دامن شعله ور/حسین هدایتی

دیگر شمع، معیار فدا شدن به خاطر دیگران نیست.

این تویی که بوی سوختن را خانه خانه نفس می کشی تا دیگران را از بیم فرو ریختن برهانی.

ای جاری در تمامی رگهای زمین، نامت قرین فداکاری ست.

برای رسیدن به آرمان بزرگت، هیچ مرزی را به رسمیّت نخواهی شناخت، جسورانه بر نام خویش و بر هستی خویش پا می گذاری و برای نسوختن بشر در شعله های بی هنگام، از زندگی خود نیز سبقت می گیری.

تو قطره قطره خون خویش را بر شعله های آتش می ریزی آب نیست که از شتاب دستان تو می تراود؛

ص:۶۳

این عرق شرم توست که خشم شعله ها را به باری می گیرد.

روزها تنها با حضور تو رنگ آرامش به خود خواهد گرفت.

انسان گرفتار در زنجیرهای باروت، هیچ گاه بی تکیه گاه دست های تو احساس امنیّت نخواهد کرد.

دلت دریچه آرامش است. توفانی در دست های توست که بر لشکر خدایان افسار گسیخته آتش می تازد.

تو هیچ گاه در بستر عافیت قرار نخواهی یافت.

از جنس آب و آینه خلق شده ای تا جهانی را به طراوت بی مرز بسپاری.

جهانی خالی از دلهره و یاس، در چشم هایت دریایی بزرگ آفریده اند.

بلندتر از جداره های آتش ایستاده ای و به آن سوی سرشار از حادثه ها می اندیشی؛ حادثه هایی با طعم مرگ، حادثه هایی با افسون رنج. باید خودت را به سمت گدازنده آن سوی دیواره ها پرتاب کنی.

هیچ کس را یارای نگاه داشتنت نیست

تو آمده ای که به خاطر دیگران، قطره قطره فرو بریزی

بوی آتش و دود، عذابت می دهد

جهان اطراف تو همیشه خاکسترست

چشم می چرخانی، تمام نگاه ها دوخته به توست

چشمان امید، سرسختانه تو را می کاوند، آرزوهایی که در آتش می سوزند- پدری که از سرنوشت آتش گرفته اش می نالد، مادری که کودکانه بر دامان شعله ور زندگی اش شیون می کند و کودکانی که تو هیچ گاه نعره هایشان را از جگر، تاب نیاورده ای.

به دست هایت خیره می شوی، گامی در مرگ داری و گامی در حیات، بی تاب تر از همیشه بر دیوارهای شعله ور، یورش می بری.

جنون در برابرت دیوانه می شود.

این تو هستی که در آتش، فواره می شوی.

لحظه ای درنگ، می تواند تباهت کند، بوی خاکستر در مشامت می پیچد.

همه چیز تلخ است، زندگی تو امّا بدون رسیدن به آرمان بلندنت از آن همه، تلخ تر. ناگهان دستی بر شانه هایت فرو می افتد.

تو زنده ای و زندگی به خاطر تو نفس می کشد زنی با دامن شعله ور، به رویت لبخند می زند.

پدری سرنوشتش را بر گونه های تو می بوسد و کودکانی که تو هیچ گاه نعره هایشان را از جگر، تاب نمی آوری...

ص:۶۵

روز بزرگداشت مولوی

اشاره

چهار شنبه

۸ مهر ۱۳۸۳

۱۳ شعبان ۱۴۲۵

sep. ۲۹. ۲۰۰۴

ای سبوی شراب های پاک/ حسین هدایتی

عقول دهگانه و افلاک نه گانه،

گرد سرت می چرخند.

وقتی بر پنجه هایت می ایستی و شانه به شانه فرشتگان می چرخی

دانای روم و فارس! حتّی سنگ ها می شناسندت.

مراد قبیله های در راه! اسطوره نفس های بر نیامده! کدام گوشه خاک،

از نجوای خیره کننده ات خالی است؟!

خداوند تو را چون سبویی برای شراب های پاک آفریده است.

قرن ها، از تو دیوانه شده اند. سالی نیست که بی نامت بگذرد. از «بلخ» تا «قونیه»،

ص:۶۶

بر صخره هایت کنده اند و تو چون آوازی حزن آور، در گوش ذرّات می پیچی. دست افشان و پای کوبان، بر کدام محفل داخل شده ای؟

بی تابی ات را چه می توان گفت؟ ای صبح بی شمس! تنهایی ات را ذرات معلّق در ملکوت، خوب می فهمند.

برخیز و از کمرکش این قلّه ها نهراس؛ قلّه ها را برای تو آفریده اند.

«شمس» تو پشت همین کوه هاست، کدام کوه؟ کوهی که عاجزانه در پیشگاه زانوان سبترت زانو خواهد زد.

حلقه حلقه کواکب را برقصان بر مدار خویش.

بر لبانت، شفیره کلامی ست که روزگاری به هیأت اشک، از دیدگان انسان کامل فرو چکیده است.

بلندتر از همگان قد کشیده ای در سماوات در برابر عظمت تو کلمات، سخت بی تابند.

ای جهانی که در گوشه ای نشسته ای، دستار تو پرچم توست- رایت بلند قامتی ات در میهمانی سپید ران -

لب وا کن و حرف و صوت و گفت را در هم بریز و فارغ از این هرسه،

در جذبه های شعله ور بالا دست چرخ جنون بزن.

امروز در شولای کلمات، و فارغ از این هرسه،

چه قدر خواستنی تر شده ای!

از باغستان مثنوی ات توان بیرون شدنم نیست.

حرف هایت به شیوه لبخند افلاکیان است. سرت هنوز به شانه آسمان هاست.

بی ستاره و فانوس، کوچه های غلیظ شبانه را چراغان کرده ای، شاخه های زمان،

هیچ وقت خاموشی ات را نخواهد دید.

قناری وار، بر آستانه این زمین بی بهار ایستاده ای و رشحات لبانت،

خاک را از عطشی کهنه رها ساخته است.

حتّی سنگریزه ها با تو می چرخند.

پر می کشی در افق های دور دست. تو با هیچ خورشیدی غروب نخواهی کرد.

با هر صبح و شام چشم وا می کنی و سرود می خوانی.

سال ها از تو می گذرد و تو با بال هایت، چون نسیمی از گونه خرد می گذری.

پشمینه پوش پیر! پشت همین کوه ها، اجاق خورشید را آتش بزن. ذرات هوا، صدایت را جابه جا می کنند و تو چون منشوری ارغوانی،

بر تمام طاقچه ها منتشر خواهی شد.

«از بلخ تا قونیه»/محمد سعید میرزایی

مولوی! ای جان شوریده!

از «بلخ» تا «قونیه» آواز کاروان تو به گوش می رسد،

ای که سراسر زندگی ات، سفری معنوی بود که تو آن را «مثنوی» سرودی؛

همان مثنوی که شرح سفر غریبانه آدمی بود، از هنگام بریده شدن از نیستان «وصال» و دچار آمدن به درد «فراق» تا به هنگام باز جستن روزگار «وصل» و بازگشتن به «اصل».

آری، در مثنوی معنوی خویش، حکمت ها گشوده ای و رازها نموده ای. همچنان مثنوی ات، دیوان غزل هایت نیز نیستان اشتیاق است. دیوان تو، دیوان خورشید است. تو منظومه ای

از خورشیدها را سروده ای که هیزم دل ها را به آتش بکشی و جهانی را از شور کلمات خویش، مست کنی که تو خود گفته ای:

«شرابخانه عالم شده است سینه من

هزار رحمت بر سینه جوانمردم»

و تو بی پا و سر چون ماه، به ملاقات خورشید معرفت شتافتی. چه عارفانه کتاب را به آب سپردی و از بازار مسگران عالم تا به آسمان شهود، به سماع در آمدی.

ای پیر بلخ! ای که زندگی ات به مرگ عارف بودی و این گونه سرودی:

مرگ اگر مرد است آید پیش من

تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من از او جانی برم بی رنگ و بو

او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

ای عارف شوریده! ای جان بهشتی! وقتت خوش باد که از سراسر کلامت عطر کتاب خدا به مشام می رسد.

نردبانی تا افلاک/حمیده رضایی

اشاره

زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا

چه نغز است و چه خوب است و چه زیباست خدایا

چه گرمیم، چه گرمیم، از این عشق چو خورشید

چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

جذبه واژه های توست که می گدازد چون خورشید، دست های توست که بلند می شوند به سماع،

در رستاخیز کلمات بر صفحات کاغذ، تو را از کدام دریچه باز، به نجوا خوانده اند که ذرات وجودت سرشار می شود از عبور؟

بوی انارستان های دور می دهی

کدام فانوس روشن در سر انگشت هایت سوسو می زند که در هر چرخ، روشن تر از پیش می شوی؟ این کدام «حال» است که بی خودی ات را فریاد می زنی بی ردا و دستار در کوچه های «قونیه»؟

این جذبه «شمس» است در تو یا تو در خورشید؟

شور تو را کدام جام وام داده است که هیچ ساغری تو را چنین سرمست نمی کند و هیچ نشئه ای، تار و پود وجودت را به سماع بر نمی انگیزد جز عطش رسیدن تا نور، تا تکامل، تا عبور از هر آن چه «وادی».

بچرخ در سماعی شگفت، فراتر از ادراک، روزها و شب های متوالی ات را، فراتر از زمزمه زمینیان شیفتگی ات را چون زمزمه ای عاشقانه پای بکوبان بر خاک، همراه کائنات، دست در

دست افلاک هوای پیرامون، یله در شکافت گریبانت، نفس نفس می زنی قلّه های رسیدن را در بلندترین مکان ممکن دست هایت را بلند می کنی،

«شمس» می شوی،

سرشارتر از همیشه خونی که در شریان هدایت می جوشد، چون غزلی تازه به وجدت می آورد. بیرون از محدوده مکان و زمان، راه عبور توست نردبانی از نور، رسیده تا افلاک. گریبان بدران تا رها شوی از خویش، بی تن و کبوتر روحت، پرواز در آسمان آبی بی خودی را بال بگیرد.

«درآ تا خرقه قالب در اندازم همین ساعت

درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت»

تو را هیچ جرعه ای بی خود نمی کند، تو را کلمات، خوب می شناسند.

تو را واژه ها به سجده می افتند- خداوندگار- چشم هایت می گریزند از پیوستگی روزها و شب ها، میکاوند صفحات افلاک را، دستار از سر بر می گیری. این راه رسیدن توست به خورشید، ذرّه ذرّه نور می شوی، خورشید، قطره قطره در چشم هایت ذوب می شود. شور تو را از کدام ترانه بنوشم تا دهانم بوی نور بگیرد؟

«اگر سزای لب تو نبود گفته من

بیار سنگ گران و دهان من بشکن»

هفت قرن می گذرد /میثم امانی

«بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند»

«حرف و گفت و صوت» را بر هم بزن، نی بزن.

در ورای قرن ها و کشورها، زبان های تشنه به نوای اهورایی ات صف کشیده اند،

«بوی ترانه های ازل» می دهد شعرهایت انگار!

چشم هایت، آن چشم های به ساحل نشسته، مهاجران اعماق دریای اسرارند،

نی بزن تا ماهیان، در آب برقصند، برگ ها بر درخت بجنبند و ریگ ها در کویر بلرزند.

نی بزن که نینوا به پا می کنی

«از نیستان تا مرا ببریده اند

در نفیرم مرد و زن نالیده اند»

ص:۷۰

نی بزن، به قافیه میندیش.

از خویش بگو که چگونه آتش در سوختگان عالم زدی.

چه سرّی بود تو را با «شمس تبریزی» که کلمه کلمه شعر شدی، جمله جمله سیل و جاری گشتی.

نی بزن، نغمه ات به فراسو می برد آدمی را.

متصل است به عمق دریاهای لایتناهی.

مترنم است به اوج ترنم عرفان.

خمیره «دوست داشتن» را تو در جان غزل سرشتی.

نردبان نهادی که خوابگردها، کوچکی زمین را ببینند و بدانند که اگر زنده به عشق ند، زنده اند؛ و اگر نه، آدمی نیستند؛ عالم را عشق می چرخاند.

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق»

هفت قرن می گذرد، و تو قرن هاست که از ورای زمان گذشته ای، ولی نی می زنی هنوز.

ماهیان در آب می رقصند، برگ ها بر درخت و ریگ ها در کویر

نفس ها را به عرشه انداخته ای و خود، آرام تر از همیشه، کام روای از حیات،

در جوار آبی عشق و ابدیت، آرمیده ای.

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگاری وصل خویش»

باید گذشت، باید پا بر خویش نهاد و گذشت،

تا رسیدن به اصل روشن خورشید.

باید «مولوی» شد، باید ذره شد و مثل آفتاب پرست ها، چشم به نور دوخت.

باید چشم ها را بست تا نی ناله های جدایی را در بیابان قلب خود شنید.

باید آموخت که بوی رازقی ها، از جای دیگری است.

بوی پونه ها و بابونه های تشنه و آدمی نیز همچنین

فقط باید جارو برداری و خاکروبه های وهم پندار را کنار بزنی، تا همه را «او» ببینی

«روزها گر رفت گو رو، باک نیست

تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست»

ص:۷۱

چقدر غم داشت مولانا! او به تنهایی یک نیستان بود.

شرار ناله هایش، تمام نیستان های جهان را شرر افکنده است. ناله های او از غم نان نبود، از غم جان بود. هر کس جان ندارد، ناله های مولانا را نمی شنود. مولانا زبان جان است.

جان اگر جان است مولاناوش است آن که مولانا وش است از سر خوش است.

هر گاه دلت خواست لب دریا بروی و جزر و مد جان را تماشا کنی، به تماشای مولانا برو دیوان شمس را بردار، ببین چه قدر جانت پر از آفتاب می شود.

دلت ناگهان شروع می کند به تابیدن، درخشیدن. دلت چنان متجلی می شود که حس می کنی تو، چیزی دیگر شده ای. حس می کنی که صبح شده است و آفتاب از سینه ات طلوع می کند و افق،

لحظه به لحظه روشن و روشن تر می شود. گاهی اگر پیوندت با مولانا شگرف باشد، احساس می کنی خودت هم چه قدر شبیه مولانا بودی. اما نمی دانستی. این حس یگانگی، ناگهان تو رامانند مولانا می کند. تو هم عاشق می شوی، حیران می شوی، شروع می کنی به شکایت. شکایت از یار، شکایت از دیار.

«بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند»

یکباره حس می کنی معشوق همین جا است. فریاد می زنی معشوق همین جاست،

بیایید، بیایید

دامن معشوق را چنان می گیری که او چاره ای جز کرامت ندارد. او تو را می پذیرد. از تقصیرهایت چشم می پوشد. حس می کنی با معشوق، به یگانگی رسیده ای. شهد وصال را می چشی آن گاه تو احساس می کنی چه قدر مولانا شدن آسان بوده است. چه قدر مولانا شدن زیبا بوده است و آرزو می کنی که کاش همیشه مولانا باشی. ناگهان این جمله در جانت جان می گیرد: خوش به حال مولانا که همیشه مولانا بوده است. او چه قدر خوش زیسته است، زیستن برای او

چه قدر شیرین بوده است! این گونه است که من می گویم دریا و مولانا بسیار شبیه هم اند. هرگاه مثنوی معنوی نداشتی،

سراغ دریا برو، خود را در آغوش دریا رها کن.

یک زمان حس می کنی که مولانا تو را در بغل گرفته است.

آن گاه از مولانا بخواه که برایت شعری بخواند؛

او شروع می کند:

«هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند

دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان به آب حکمت، ز غبارها بشویید

هله، تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر چه در جهان است نه که عشق جان آن است

که جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

آری، مولانا زیستن، تنها راه زندگی است. اگر می خواهی زندگی شیرین باشد به کامت، اگر می خواهی از خودت لذت ببری، اگر می خواهی....از پی مولانا برو. مولانا چشمه زندگانی است؛ اگر عمر جاودانت آرزو است، از جام مولانا آب بنوش. او خضر راه است.

ص:۷۳

روز جهانی ناشنوایان

اشاره

پنجشنبه

۹ مهر ۱۳۸۳

۱۴ شعبان ۱۴۲۵

Sep. ۳۰. ۲۰۰۴

خالی از رنج همگان/حسین هدایتی

آن ها که بر دروازه های مه آلود این شـهر، تو را نمی شنوند، آنها که در لایه های پنهان خویش فرورفته اند، دردهای ناگفتنی ات را هیچ وقت نخواهد شناخت؛ تو به سادگی شنیده نخواهی شد.

معصومیت تو را بر تمام دیوارهای این شهر باید نوشت.

تو فارغی از این هیاهوها؛ هیاهویی پوچ برای ریختن در شعوری گنگ.

تو رهاشده ای از پرسه زدن در هیچ. دست هایت را بر شقیقه ات بگذار و خاموشانه با تمام اشیا حرف بزن.

خوب به سکوت گوش بده.

ص:۷۴

این همیشه صدا را فراموش نکن. دست هایت را بر شقیقه ات بگذار و تمام کلمات برنیامده از گلوها را بشمار. تو هیچ گاه در حسرتی از این دست نخواهی ماند.

جریان همواره تازه است

چشم هایت به رنگ پرسش های بی جواب در آمده است

لحظه به لحظه آرام تر می شوی

تکیه داده ای به تمام دیوارهای خروشان دنیا، اما با حیرتی شفاف، هوا را در مشت می فشاری

راه تو چه قدر نزدیک است!

فاصله گرفته ای از صداهایی که جهان را می آزارد

آرام و پی درپی، به دنبال خویش می گردی

چه قدر خوب چشم هایت را به هم می زنی! حس می کنم جهان برای تو هیچ وقت رازآگین نبوده است

چهره آبی ات را خوب می شناسم؛ اطمینانی که در شانه های تو شدت گرفته است.

از شکوه تو سخت بی تابم.

چون روی وسیع، آرام و بی صدا، سر به شانه دریا می گذاری و خاموش، جهانی را بر سواحلت می نوازی.

دنیای ما دنیای فریب هاست، دنیای نیرنگ ها. تو خودت را کنده ای از این همه رنج بی قراری در خویش.

اگر بی طاقت می شوی، زیر بار دغدغه های خودت شده ای. جذبه فریبنده ای در گیرت نمی کند

خالی از رنج های همگان، پنجه بر شقیقه ات می کشی. دست هایت یله در اندوه است.

حس می کنی همه چیز را می شنوی. به درد، مالامال جهان لبخند می زنی.

همه چیز برایت تکراری است است.

این هیاهوی دیرین سال، عذابت می دهد

سرت را در دست می فشاری واز گریبانت صدای جهان برخاسته است

در خودت می چرخی هیچ کس تو را نمی شنود، ولی تو همگان را چون قصّه ای نافراموش شنیده ای.

فارغ از این همه هیاهو، دست در گردن اشیا می اندازی و در تمام باغستان های جهان، آواز می شوی.

این تو نیستی که نمی شنوی/حمیده رضایی

از کدام مسیر آمده ای پیچیده در مه و دستانت که در ابرها گم شده اند؟

چشم های حیرتت را می گشایی رو به هیاهوی خاک و نمی شنوی جز سکوت، جز صدای حرکت ابرها. نمی شنوی این روزهای انبوه را.

در تراکم لحظات گم می شوی.

نه این که تو نمی شنوی، که شهر نمی شنود صدایت را، آن گونه که پلک می زنی و در حنجره ات، صدا می ماسد بدون این که بشنوی خود، آن چه را می خواهی به زبان بیاوری.

سکوت پیرامون، سر می خورد در گریبانت. بی صدا تکیه به دیوارهای ناممکن می دهی، دست هایت را دراز می کنی و شاخه های ترد صدا می چینی. می تراوی در روزهای خاکستری مجاور.

هوا را می فشاری در مشت واز لابلای انگشتانت شرّه می کند اندوهی عمیق و از چشم هایت شروع می شود و در تمامی ات می پیچد.

در تار و پود لحظاتت، نگاهت را می گیری از دریچه های بسته و می دوزی بر روزن های نیمه باز، هیچ صدایی تو را نمی لرزاند، هیچ صدای تو را به خویش نمی خواند، حتی اگر صدای خوب گام های کسی بپیچد در کالبد خاک تو، ذره ای از این دغدغه را نمی شنوی.

با چشم هایی چون دو فانوس آویخته بر دیواره های فروریخته نگاه می کنی و می کاوی، در حالی که هیچ کس بغض فروخورده ات را نمی شنود. فریاد می زنی، پنبه زاری در گوش شهر است، سر بر جداره ها می گذاری، طغیان می کنی در سکویت متراکم، اما شهر صدایت را

ص:۷۶

نمی شنود که بر هیاهوی این روزهای سیاه، شاخه های نورس صدایت می شکند. آرام می شوی، می گذری بی صدا، ردّ گام هایت، خاک را به زانو درآورده است. ضربان قلبت، شریان های خاک را منبسط می کند؛ گوش هایت را می گیری و می گذری تا مبادا افسون این روزهای پرنیرنگ، سکوتت را به هم بزنند.

نه این که تو نمی شنوی، که شهر، صدای سکوت تو را خوب حس نکرده است، نه این که تو نمی شنوی، که آن قدر آرام می گذری ک خواب خاک را نمی آشوبی.

نه این که تو نمی شنوی، که آن قدر از زمزمه های آبی افلاکی پری که نمی توانی بدآهنگی این همه سیاهی را تاب بیاوری.

یک شهر برای شنیدن صدای تو گوش شده است و تو آرام می گذری در سکوتی که تا همیشه باید.

ص:۷۷

روز همبستگی با کودکان فلسطین

چفیه ات را بردار/حسین هدایتی

تکیه بزن به ساقه های زیتون تا از این شاخه، رنـج بیش از پنجاه سال غربت سـرزمینت را بتکانی. مشت هایت را به هم بفشار و دندان هایت را، تا خشمی فراگیر، قطره قطره از پیشانی ات فرو بریزد.

ستون فقرات زمین تیر می کشد، وقتی نامت در دالان های مهیب تاریخ می پیچد.

با آن چفیه خاکستری بر بلندترین قلّه ها بایست و درد سرزمینت را از اعماق فریاد کن.

جریـان گرفته ای چون رودخـانه، در بستری کبود. شانه به شانه درد، پیش می روی و آمادگی را چون باری سـنگین، به دوش می کشـی. شـیطان در میـدانگاه «اقصـی» می رقصـد و تو چکمه هـای هیولاـ را به گلویت حس می کنی. پلک هایت را بر هم بگذار و در خوابی خونین دست و پا بزن.

خانه ات کجاست؟

دیگر حتّی جـای ویرانه هـا را هم نمی دانی. میـان تو و تاریـخ تو، میان تو و آرزوهای تو، میان تو و سـرزمینت، حتی میان تو و خاطره پدرانت دیوار کشیده اند. امّا نامت فراموش نخواهد شد.

تو بر تمام خشت های این دیوار حک شـده ای. بارها و بارها در پای آن فرو ریخته ای. تو را در آغوش پـدرت به رگبار بسـته اند.

ص:۷۸

تو را بر دامان مادرت تکّه تکّه کرده اند. از تو در حیرتم، سخت به تو می بالم.

ای دریچه واشده شگفت، وطنت را تنگ در بغل بگیر.

از لهجه کبودت سنگ می بارد. چهره خاکستری ات پیدا نیست. در دود و تاول قد می کشی؛ پا به پای پرتقال های خونی. سفره ات از عطر عافیت خالی ست.

بادامنی از «والتین و الزیتون» پشت تمام پنجره های دنیا ایستاده ای.

دنبال جان پناهی می گردی بر گریستن. شانه های غریبانه ای کجاست؟ به چراغ چشم هایی می اندیشی که در حسرت افروختن در کوچه های «بیت المقدس»

خاموش می شوند. به قصّه هایی زل زده ای که هرگز به شب نشینی های «حیفا» نخواهند رسید. کرکسان در ارتفاعات، به نام فراموشت چشم دوخته اند- باچنگال های کینه و خشم - به ساقه ها تکیه بزن - درد در مهره هایت شدیدتر شده است؛ جز صخره ای، بالش تو نیست.

عاشقانه در توفان قدم می زنی. معشوق تو در زنجیر است. معشوق تو هیچ وقت پرتقالی نداشته است. برخیز! چفیه ات را بردار، مرگ در باغ های زیتون تنهاست؛ تو را به میهمانی خویش می خرامد. سوداگران جوانی ات در راهند و معشوق تو - وطن تو- هر صبح، چشمانش را بر شاخه های فرو ریخته زیتون خواهد گشود.

فریاد بزن کودکی نورس ات را/حمیده رضایی

این آخرین چکامه ها رابر سنگ ها بکنید با دست هایی از جنس آهن.

فریاد هایتان را از صخره های زخمی می شنوند که می دوید در کوچه های غبار گرفته، که دست هایتان نمی چیند از شاخه های زیتون، که سنگ تنها دلخوشی تان است. عروسک را بگذار تا پلک های سوخته بر هم گذارد، عروسک را بگذار تا پیراهن دریده اش را باد با خود ببرد مویه هایت را ماه می شنود. کودکی ات را اشک می ریزی و به جای عروسکت، جنازه مادرت را در آغوش می کشی، صدایت می پیچد در دهلیزهای تو در توی تاریخ، چشم انداز اشک هایت، ضریح بیت المقدس است که می لرزد و فرو می ریزد، فریاد بزن عقده های پوسیده در گلویت را،

فریاد بزن کودکی نورس ات را که از دردهای متراکم می لرزاندت و بی سرپناهی ات را که سایبانی نیست، جز آکنده ابرهای اندوه. دیگر کسی نیست تا گیسوان رها در باد توفانت را دست نوازشی بکشد.

این روزها تنهایی ات را هیچ کس نمی شنود- صدایت را که می پیچد در سکوت سنگین بیت المقدس – این جا خانه توست؛ خانه پدری ات، خانه آبا و اجدادت؛ امّا به کدام گناه تو را می دوانند بی سر پناه در کوچه های خاک آلود، آن جا که صدای گلوله، می لرزانت و هجوم تانک ها، پیکر عروسکت را پاره پاره می کند بی خانه، بی خانواده، دردهایت را درمانی نیست، دست های کوچکت، چنگ می برند بر پیشانی خاک،

آن جا که تقدیر تو را با خون و دود نوشته اند، همراه شاخه های شکسته زیتون، اشک هایت جاری رودهایی ست که بعد از این، چون سیلی طغیان زده، دردهایت را با خود خواهد برد. هنوز مشت های تو کوچک ند و سنگ ها، اندازه دستان تو نیستند. هنوز تو را تمام دلبستگی های کودکانه به خویش می خوانند،

امّا می دوی و نعره می کشی، می دوی و درد سال ها در به دری ات را اشک می ریزی و دست های کوچکت کمانه می کنند و سنگ ها بال می گیرند. از میان گودی دست هایت آن سوتر،

عروسک تکه تکه ات در خاک می غلتد و تو را با چشم های بسته تحسین می کند.

روبان قرمز موهایت را باد می برد و برایت، چفیه خونین پدرت را باز می گرداند. هنوز چشم های معصومت می کاوند کرانه های آسمان را که پلکانی از نور تو را قد می کشد تا افلاک -بزرگ تر از همیشه –، فریاد می زنی و دست های کوچکت، جوانه های سنگ می دهند و این سوتر ما از هر دریچه، چشم هایمان را برایت پرواز می دهیم و این سوتر ما، دست های مشت شده مان بال می گیرند در فضایی از نفرت و با تو فریاد می زنیم دردهای ناگفته ات را، صدا می پیچد در دهلیزهای زمان و پشت خاک می شکند،

هزاران کبوتر، زخم های کودکی ات را بر بال می کشند.

ص:۸۰

ولادت حضرت ولی عصر(عج)

اشاره

جمعه

۱۰ مهر ۱۳۸۳

۱۵ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۱. ۲۰۰۴

رویای سبز /محمد سعید میرزایی

ای آخرین حجّت:

اگر پیامبر صلی الله علیه و آله نبود، خدا افلاک را نمی آفرید.

و خدا پیامبر را آفرید،

تا تو با نام او، دوباره ظاهر شوی و ستمدیدگان را وارث زمین گردانی.

یا مهدی!

میلاد تو، تولّد هزار گل نرگس بود، در کویرهای زمین.

اگر به دنیا نمی آمدی،

«امید» و «عدل» در کهنه ترین دائره المعارف های دنیا می پوسیدند.

ص:۸۱

به دنیا آمدی، تا امید، در باور مستضعفین عالم رنگ بگیرد.

به دنیا آمدی تا خون تشیع، همواره در رگ های جهان جاری باشد.

دنیا آمدی تا به خون خواهی جدت حسین، گرد و غبار از آینه دین خدا بزدایی.

به دنیا آمدی تا چراغ امامت خاموش نگردد و پیوند آسمان و زمین،

برقرار بماند.

یا مهدی!

میلاد تو، میلاد آینه و روشنی است.

میلاد تو، میلاد تمام خوبی هاست.

موعود عالم!

روز ازل، به هنگام خلقت آدم، هنگامی که فرشتگان از خواب «فساد در زمین» و «ریختن خون ها» بر آشفته بودند، خداوند، رؤیای سبز آمدنت را نقاشی کرد.

تو به دنیا آمدی،

تا باز آمدنت، فرجام روشن تاریکی های عالم باشد.

منم؛ مهدی/داوود خان احمدی

گفت:

شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور

با ده بیا منت دهم، پاک شده ز خار و خس

من، آتشم؛ آن گاه که موسی را خدا به سوی من می خواند «کفش هایت را به در آور؛ این جا سرزمین مقدس طوی است» من وادی مقدس، طوی ام مقدس ترین جایگاه نام خداوند؛ خوش بو شده به معطرترین نام ها؛ محمد، علی، فاطمه، یاسین منم که پروردگار به شوق، نام مرا سوگند می خورد. من آن شهر امنم که خداوند به من قسم می خورد؛ «... وهذا البلد الامین». من آدمم، آغاز کننده رساترین نیایش ها، آن که فرشتگان و پری زادگان پیش پای من به خاک افتادند؛ زیرا که

خداونـد از به پـا داشـتن قامت من بر خویشـتن آفرین گفت. که خداونـد، نیکوترین آفریـدگاران است. نوح منم؛ بر پا دارنـده کشـتی امنیت. که اگر من نبـودم، آرامش بر زمینیـان نبود و نه آرامی بر آسـمانیان من، پنـاه اهـل زمینم. موسـی منم؛ شـکافنده دریاها و آرام کننده توفان ها. راه سازنده از میان بی راهه ها؛ هموار و بی سنگلاخ.

عیسی منم؛ روح شفابخشی که هر آن، دل بیمار که روی سوی من آرد،

به نفس زندگی بخشم، شـفایش می بخشم. بر هر آن سینه مجروح که یاد من در او جوانه زند، مرهم خواهم شد و بر آن ذهن و اندیشه که بر من بیاندیشد، آرامش خواهم شد و از پراکندگی اش خواهم رهانید.

ایوب، کودک من بود، به شاگردی شکیباتر، پیش من گماشته.

ایوب، درنگ و چشم داشت را از من آموخت و پیش من، راه استواری پیشه کرد.

خضر منم؛ داننده راه های پنهان و گزیرهای ناپیدا. دانش فرسنگ های ناپیموده و واژگان نانوشته در من است.

محمـد صـلی الله علیـه و آله منم؛ در غـار حرا به نجـوا برخاسـته؛ من در سـینه محمـد بـودم، من آرزوی همیشه اویم. رامشـگر. پرورش گر روح بی قرار من... چون کبوتر مادری دانه دانش در سینه من نهاد.

منم محمد؛ ستایش شده و ستایش گر. آخرین آغاز کننده راه نو.

منم علی؛ صاحب ذوالفقار ستایش شده. دلاوری که بدر و حنین و خیبر و صفین،

نامش را در سینه کوه و دشت نگاشته اند.

منم علی؛ قهرمان روزهای سوار و شب های انتظار و اشک.

یکه تاز میدان نبرد و بنده شب های تنهایی.

فاطمه منم؛ آن کسـی که او را نشـناخت. آن که به زنـده کردن اسـلام برخاست و فریادهای رسایش را در حمایت از علی علیه السلام، مرد و زن شنیده اند.

منم حسن؛ مظلوم و غریب. تنهایی که در نهایت مظلومیت زیست.

حسین منم؛ به پا دارنده نماز، فرا خواننده به نیکی ها و باز دارنده از زشتی ها.

منم حسین؛ گواه و شاهد و شهید.

ص:۸۳

منم باقر؛ شکافنده دانش ها و بر پا کننده مشعل علوم در جهان

منم صادق؛ راست گفتاری که دروغ را دشمن می دارد و دژخیم ناراستی است.

منم کاظم؛ خشمگین بر ناپاکان غرض ورز و مدارا کننده با غفلت کنندگان لغز شکار.

فرو خورنده خشم بر اشتباه کنندگان تبسّم و رحمت بر دوستان.

منم رضا؛ آن که از تقدیر پروردگار خشنود است و آن که پروردگار از او راضی است.

منم جواد؛ بخشنده بخشیدنی ها و گستراننده خوان های روزی و دانش.

منم تقی؛ پرهیزگار و با تقوا. او که گناهان، هرگز با او بودن را تجربه نکرده اند و نخواهند کرد.

منم عسگری؛ تنهای محاصره شده، امیدواری که در تاریکی،

خورشید می پرورد؛ خورشید عشق و امید و انتظار.

منم مهدی؛ منتظر و چشم به راه.

منم مهدی؛

فریاد فرو خفته مردمان ستم دیده. پیش روی ارث برندگان زمین، آنان که به بیگاری کشیده شده بودند!

من میان شما هستم و آگاه به روزگارتان؛ با این همه، خود بگویید، کدام تان یک صبح و شام آگاهانه و به خشنودی، نام روشنگر مرا یاد کرده اید.

من از شما هستم و از برای شما؛ با این همه، کدام تان، کدام شما از برای من است و از برای خودتان؟

بوی باران می آید/میثم امانی

اسکله را غروب به خواب کشانده است

چه کسی بیدار خواهد ماند که طلوع «بلم»های آفتاب را ببیند؟

کدام موج، انتظارش و ماسه ها را بشارت خواهد داد؟

کدام ناخداست که دورا دور، برایمان دست تکان می دهد؟

کران تا کران سرزمین پدری مان ابری است بوی «باران» می آید

ابرها را چه کسی خبر دار می کند؟

بابونه های سوخته هنوز ایستاده اند و بهار نیامده را ورق می زنند

الا یا حضرت «باران»!

صبح یا غروب

امروز یا فردا

دیر یا زود...

و ما هم چنان آمدنت را انتظار می کشیم.

آسمان ابری است

بوی «باران» می آید

ریشه ها می خشکند

بوته های دلمان آتش گرفته، اما دریغ از نم نم اشکی!

قدم بر جگر تفتیده بیابان ها بگذار، کویر سوزان را لمس کن!

کوزه های تب زده را کدام دست، پر آب خواهد کرد؟

کدام چشمه به رفع تشنگی ریگ زارها قیام خواهد نمود؟

کدام هوای مطلوب، پیغام «باران» را به ارمغان خواهد آورد؟

شمال و جنوب جهان ابری است

بوی «باران» می آید

تمام ساحل های غریب می دانند که هوا بارانی است... و دریا باز می گردد

قاصدک های بندر را به یاد داشته باش فانوس ها شروه می خوانند!

ماه پنهان من/اکرم کامرانی

شکوفه ها بر حاشیه مهربانی شکفته اند.

قلب تمام غزل ها می تپد.

ص:۸۵

گل ها، رنگ انتظار دارند و آب ها، طعم انتظار.

ثانیه ها، امواج رسوب کرده زمان را به هم می سایند.

فرشته ها، مهتاب را به ساقه ترد ابرها آویخته اند.

باد، شانه هایش را از آن خویش می داند.

سروها در امتداد انتظار، قد علم کرده اند.

چشم بچرخان تا ببینی شور زندگی را در چشمان مهتاب و درخشش زندگی را در نگاه بهار!

شکوفه شکوفه شبنم بباريد و دامن دامن ستاره!

امشب از کعبه اشراق، نوری مشرقی می تابد!

امشب، پنجره آسمان تا صبح باز است، تا ثانیه های شتابان.

مردی می آید؛ مردی که نگاه اهورایی اش، رشته حیات را به ساقه بازوان طبیعت گره خواهد زد. مردی که سال ها غصه و صبوری را بر شانه های سترگش خواهد کشید.

و روزی هیاهوی آمدنش، همه هستی را پر خواهد کرد!

باد را بگویید جستجو گرانه بجوید!

نسیم را بگویید شتابناک از دشت ها بگذرد!

ماه را بگویید فوج فوج، در رگ های آسمان جاری شود!

فردا خورشید، طلوع نور را شاد باش می گوید

و باد، تضنیف عشق می سراید. امشب از ماه، قطره قطره آفتاب می چکد.

ماه پنهانم!

خسته ام از این همه تشبیهات و استعارات!

واژه آن نیست که بتواند حقیقت تو را بسراید!

ماه آن نیست که بتواند زیبایی تو را بنمایاند!

کاش می شد به دامانت آویخت! کاش می شد با نفس هایت زنده شد! دریچه ای از قلب ها به سوی تو گشود!

با گام های اشتیاق، به سوی تو دوید!

ص:۸۶

با زبان آب، با تو سخن گفت!

خوب می دانم،

حیات، از جویبار دستان تو جاری می شود!

بیا و گرد هزاران سال ناسپاسی را از چهره بشریت بزدا.

یقینی تر از صبح صادق/محدثه رضایی

ای حضورت دلنواز و ای بودنت فخر زمین، خوش آمدی! ای معجزه جاوید و ای ناطق سر فصل های آیات آسمانی! مقدمت گرامی. آرزوی چشم های ما بر آورده شد. ای انتظار مانده بر پلک های پنجره، ای معجره، خوش آمدی! لبان تو سرود رهایی انسان را زمزمه می کند و «جاء الحق»، بر لوح تمام

دل های آسمان نقش بسته است. لحن طلوع خورشید، فرق کرده است و صبح این بار، تولد تاریخی کسی را بشارت می دهد که نجات دهنده است.

او پیامبر صلح و دوستی است و عدالت، از روح زلال او جاری خواهد شد. وسعت دستانش در زمین، عشق می کارد و زبان زد تمام خوبی ها است.

آشیانه

هامان گشوده است به سمت آمدنش. رسیدنت مبارک، ای حجه اللّه فی الارض! ای وعده داده شده، ای وصیّت شده، ای صالح، ای قاسم حق از باطل، ای نور و ای زاده نور، خوش آمدی!

جهان از آغاز آفرینش، تو را انتظار می کشید. آسمان برای روز آمدنت، فکرهای آبی در سر داشت و زمین در ضمیر خود، برای روز آمدنت لاله می پروراند؛ لاله های سرخ آتشین.

ای زلال، ای یقینی تر از صبح صادق، ای کمال مطلق و ای سبب اتصال زمین و آسمان، خوش آمدی! از آغاز آمدنت، زمین و زمان، دعای عهد را زمزمه می کنند.

ای هادی، مهدی، ای عدالت گسترا!

روز جهانی مستضعفان

وارثان زمین/میثم امانی

زمین را دود و آتش فرا گرفته است. صدای مظلومیت بشر به بلندی های نمی رسد. افعی های ستم و نفرت، از غارهای تاریخ بیرون آمده اند. صدای مظلومیت بشر می آید که زیر چکمه های بیداد، پامال شده است. کیست که عراق را شناسد؟ سرزمینی که در سیم خاردارها زندانی اش کرده اند و به نام آزادی و حقوق بشر، آوار مرگ بر سرشان می ریزند. چشم های قدرت را خون گرفته است. جان آدم های را حتی به تاراج می بردند.

گرگ ها زوزه می کشند، کیست که فلسطین را نشناسد؟

فلسطین را تنها زندان و آوارگی می شناسد

چاقوی کهنسال جنایت را این روزها نه «چنگیز» و «نرون»، که «بوش» و «شارون» برداشته اند، قدّاره بسته اند به زبان های بی گناه، تا هر کجا دستشان می رسد، اهریمنی کنند.

زمین خدا، دوزخ ظلم و تبعیض شده است.

یزیدها، هنوز که هنوز، قدم گام های شیعیان علی علیه السلام را بو می کشند. اما دیوها چه می دانند که خورشید برای همیشه پشت ابرها نمی ماند.

ص:۸۸

وعده، خداست که مستضعفان عالم، وارثان زمین خواهند شد. مژده باد قدم های تکیده را که سیاهی شب، دیری نمی پاید

مردی می آید. کوچه های ظلم و ستم را نسیم عدل و داد فرا خواهد گرفت.

مردی می آید و زمین خدا بهشت می شود.

ص:۸۹

روز جهانی سالمندان

قلب خانه/میثم امانی

خروس خوان صبح را که بیدار می شوی، چادر گلدارت را به سر می کنی تا نماز بخوانی، استکان ها را که در حوض وسط حیاط آب می کشی، سماور، چند دقیقه ای است که می جوشد. با جارو کردن برگ های خشکیده، یادت به انارها می افتد؛ نهالی در دست های پدربزرگ بودند که کاشته می شدند و اینک،

سایه شاخه هایش، تابستان را خنک می کند برایتان، آب پاش بر می داری و برگ برگ گلدان های شمعدانی را آب می دهی، شمعدانی ها هم نشاط از تو می گیرند. هنوز و هنوز، پس از سال ها، سحرهای آفتاب نزده را که بیدار می شوی، دم و باز دم های توست که به زندگی حیات می بخشد. سفره صبحانه نان و پنیر بی لبخند تو خوردن ندارد. چه نسبتی است تو را با گل های اطلسی، با برگ های نعنا، با طاق ها و رواق های دور تا دور خانه که بوته های نیلوفر، دوره اش کرده اند. عمری است با زیر و بم های روزگار، نواخته ای، سوخته ای و ساخته ای؛ قلبت آن قدرها گسترده شده است که محبت های دنیا در آن لانه کرده اند.

تو قلب خانه ای. تپش شادی های ما در قلب توست که می زند؛ سماورت را خاموش نکن! پنجره ها هنوز و هنوز به هوای لمس دست های گشوده ات، پیش از تو بیدار می شوند، چه کسی

ص:۹۰

باغچه را از خواب بیدار می کند؟ فوّاره را از خواب بیدار می کند؟ سپیده را از خواب بیدار می کند؟ تو را به حرمت آرزوهایی که از سر انگشت هایت روییده اند، چشم های حوالی را به لبخند ملیحی مهمان کن! ای لبخند ملیحت گره گشای دلتنگی ها! نگذار خوشبختی «در کنار تو بودن» مان پوسیده شود!

حرف که می زنی، صمیمیت و صداقت، مثل تگرگ بر سرمان می بارد. بیدار شو مادربزرگ! صبح شده است...

تپیدن لحظات/داوود خان احمدی

به بهار، از دریچه تنگ دل نگاه می کند. عروس شده است و سبزی را در زیباترین واژگان، شعر می کند. بهار، رخت تماشا به تن کرده است. راهی کشیده می شود از زیر درختان سرو و صنوبر، جا پای هزاران راهگذر به هزار زبان و هزار اندیشه که هنگام گذشتن در ذهن داشتند، پی رنگی مانده است. پیری، اندوهی است ناگزیر، تپیدن لحظات، به کندی و به شتاب. گوشه ای که تو را در پایان گره می زند به

تنهایی، گره می زند به غربت، گره می زند به واپس ماندگی. راهی کشیده می شود از زیر نارون ها که هزار چشم بر او دوخته شده است و بر دروازه ای که در پایان این شب هم چنان درهم و سنگین، بسته مانده است. راهی کشیده می شود از هزار چشم به راهی، از هزار تپش گاه و بی گاه دل و لزرش دست.

دستی به چرخ می ساید و صندلی روانش را به جلو می کشد. قد می کشد از پشت شیشه عریان آسایشگاه به بیرون نگاه می کند؛ بهار، رخت تماشا به تن کرده است. عروس کرده درختان را و چمن را در زیبایی واژگان، نو کرده است. اما به چشمش راه نمی یابد به هیچ یک از این واژگان. با خودش می گوید: پیری، دردی است ناگزیر و بی درمان. تپیدن لحظات، به کندی و با شتاب. «در فضایی که بی رحمانه تهی است». انبوه دست های گرم و انبوه چشم های سرد، دوخته شده به راه های بی رهگذر.

از گوشه می آید بیرون پیرزن، به حیاط می آید تا چشم هایش، رهاتر از پیش، انتظار کسی را بکشند که باید از دروازه رد شود و به درون آید به دستان «جوانی فکر می کند که پوست

چروکیده اش را با نوازش به لب برند و واژگانی که به اندوهی مهربان، گوشش را نوازش کند. پیرزن، جوانی اش را فروخته و هزار چین و چروک گرفته. جوانی اش را در کوچه های مهربان گذشته جا گذاشته و به ناگزیر، به گوشه ای خزیده که تنهایی، قدر مشترک همه اهالی آن است.

نسیمی می آید و صدای لالایی مادری را از لای شاخ و برگ ها به درون حیاط آسایشگاه می ریزد و دست پیرزن را می گیرد و به درون گذشته می برد. به درون عشق ها و مهرورزی ها و از خود گذشتگی ها. به روزهای هلهله و پای کوبی و عروس شدن. به لحظات تلخ و شیرین هم خانگی با عشق و هم صحبتی با زمزمه های عاشقانه. بعد،

درد زایمان به سراغش می آید و فریادهای درد در بیمارستان. و پس کودکی که صدای گریه اش آرامش است بر تمام دلواپسی ها. به درون شب هایی می رود که تا صبح، فرزند را در آغوش و به سینه می گرفت تا آرامش کند. صدا آمد و پنجاه سال شکفت و جوان شد. پا گذاشت در حریم لالایی ها و مهرها. در حریم جان فشانی ها و بی دریغ، عشق نوشاندن ها...

صدا که رفت، پیرزن برگشت. راهی که از زیر نارون ها و صنوبرها به دروازه بسته می رسید، هم چنان بی رهگذر بود و کور، اما چشمان پیرزن هنوز بسته بودند به راهی که شاید رهگذری، روزی از آن بگذرد دستی جوان بیاید و چروک دست ها و پیشانی اش را به بوسه ای نوازش کند.

بهای زندگی و عشق/حورا طوسی

من پیام آور نسل خوشیم.

پیام آوری با گنجینه های تجربه و خزانه های دانش و اندیشه. من برای لحظه جوانان روزگارم، پیامی تازه دارم؛ پیام هایی که به بهای یک عمر زندگی در صندوقچه جان اندوخته ام. این سرمایه هایم را رایگان به شما خواهم داد. فقط کمی نزدیک تر بیایید. این همه فاصله چرا؟

چرا مرا از خانه مهر و محبّت خویش رانده اید و در این زمستان، به سرد خانه های احساس تبعیدم کرده اید؟! من اهل عشق و عاطفه ام! سپیدی هر تار مویم، زمستانی است که بهارش را به پای شما به سر کرده است. خمیدگی قامتم، کمان استقامتی است که در توفان روزگار، پناهگاه فصل نونهالی شما بوده است.

ص:۹۲

هر چین چهره ام، حاصل پیچ و خم های روزگار است که مرکب عمر را به شتاب در پی خود برده و اینک، آرام آرام، به آخر مسیر نزدیک شده است. من خلوت نشین گذشته های پر شور خویشم.

نیمکت پارک ها و سکوت صبحگاهان شهر، با قدم های آرام و بی شتاب من آشناست.

هر روز، تصویر گذشته را در آینه تجربه می بینیم و در آلبوم خاطرات ورق می زنیم. همه غصه ها و غم ها، شادی ها و خوشی هایی که با شما داشته ایم و حالا چه قدر به حضور مهربانانه شما در کنار سفره سالمندی عمرمان نیازمندیم!

آن چه شما را به شتاب و هراس در پی اش می دوید، سال هاست که دریافتیم و آرامن و با تأنّی در پشت صحنه زندگی، به تماشای تکاپوی بی تأمل شما نشسته ایم. لحظه ای بایستید و آرام بگیرید؛ این همه شتاب چرا؟! ما را هم در خلوت بی شتاب تنهایی هایمان دریابید. در گذر نسیم، بر برگ های زرد پاییزی، در خش خش برگ های خشکیده و در عریانی تنه تنومند درختان خزان زده. ما را که نه آینده خود را خواهید دید. آینده ای که با احتیاج گره خورده و چندان هم دور نیست.

من هم پیر خواهم شد /خدیجه پنجی

این جا خانه مهربانی است. اهالی این خانه بزرگند؛ آن قدر بزرگ، که بی مهری فرزندانشان را، به سادگی می بخشند. همه شبیه هم هستند. انگار از یک ریشه اند! همه دوست داشتنی اند و مهربان سالخورده اند، اما دردشان، درد کهنسالی نیست.

«من پیر سال و ماه نیم، یار بی وفاست

بر من چو عمر می گذرد، پیر از آن شدم»

پدر بزرگی، نوه هایش را، عاشقانه در آغوش گرفته و باران یکریز بوسه هایش، بر سر و صورت نوه ها می بارد.

مادر بزرگی، دستان پسرش را، غرق بوسه های دلتنگی و فراق می کند. و در این میانه تو، روی تخت، آرام و بی صدا نشستی و نگاه جستجو گرت را به دور دست ها دوخته ای، انگار خسته شده ای.

از مرور این همه خاطرات، از شمارش دیروزها، از تماشای آلبوم عکس های همیشه تکراری.

ص:۹۳

روی تختت، آرام و بی صدا نشستی و در سکوت و حسرت، شادی دیگران را آه می کشی. به کودکان نگاه می کنی و به یاد نوه هایت می افتی: یعنی، الان کجا هستند؟ اسمشان چه بود؟ حتماً بزرگ شده اند... کاش این جا بودند و تو، صورتشان را غرق بوسه می کردی و عطر تنشان را نفس می کشیدی! در آینه، خود را به تماشا می نشینی. راستی، دنبال چه می گردی؟ خودت را، جوانی ات را یا...؟! لبخند می زنی. نمی دانم کدام خاطره شیرین زندگی ات، تبسّم را به لب هایت هدیه می بخشد، شاید دوران خوش نوجوانی، شاید لحظه ای خوب یا... شاید؟! این چهره شکسته غمگین، یک روز پر از لبخند بود، در هر چین و چروک پیشانی ات، هزار خاطره، پنهان است برای هر تار سپید مویت، یک روز از عمرت را، نثار کردی.

ای کاش برای درد استخوان هایت، برای چشم های کم سویت، برای لرزش دستانت، برای چین و چروک پیشانی ات و برای این همه تنهایی ات، مرهمی می یافتی! نگاه بارانی ات را به آن سوی پنجره دوختی، در چشم هایت انتظار موج می زند. تو همیشه منتظری، تا آشنایی از راه برسد. و فقط چند دقیقه همدم تنهایی ات باشد؛ دست کم به پاس آن همه خوبی که نثارش کردی، به پاس جوانی و عمرت که به پایش ریختی، به پاس مهربانی های بی دریغت که هدیه اش کردی، به پاس لالایی های شبانه ات، شب زنده داری های مادرانه ات، نوازش های عاشقانه ات. به پاس...

دور کرسی، پای قصه های شیرین پدربزرگ، و بازی کلاف های رنگی بافتنی مادربزرگ، نمی دانم، چه چیزی بهانه آن جمع دوست داشتنی بود. آن خانه ی کوچک کاه گلی، آن کرسی چوبی قدیمی، آن ظرف های سفالین پر از آجیل و کشمش... قدیمی ها می گویند، پدر بزرگ ها و مادربزرگ ها، برکت خانه هایند، من هم روزی پیر خواهم شد.

روبه روی پنجره گذشته/عاطفه خرمی

پشت این چشم ها رازی است که باید دید... دردی است که باید شنید... سکوتی است که باید فهمید. کوله باری از تجربه، انبوهی از تلخ و شیرین زندگی، قصه سال های گذشته... رنج چشم هایش همه چیز را فریاد می کند. فقط کافی است پای حرف هایش زانو بزنی، خاطراتش را بشنوی و

با او تا روزهایی سفر کنی که درست شبیه من و تو می دوید و می خندید.

ص:۹۴

یـاد روزهـایی که فقـط غبار یادشان در خاطرش مانـده. پشت به اتاق، روبه روی پنجره، به آسـمان خیره مانـده است. حس می کند کسـی صدایش را نمی شـنود، حس می کند هیچ کس برای با او نشسـتن وقت ندارد، یا شاید... بغض هایش را آهسته در گلو نگه می دارد، خسـتگی یک عمر تکاپو روی شانه هایش سـنگینی می کنـد. حالا چه قدر خسـته، چه قدر تنها، رو به روی پنجره گذشـته اش نشسـته؛ من و تو چه قـدر مغروریم، نمی خواهیم زبان احساس او را بفهمیم، نمی خواهیم آرزوهای خاممان را به سال ها تجربه او گره زنیم. رؤیای جوانی غافلمان کرده و نمی دانیم این فقط یک روی سکّه زندگی است. در آئینه فردا، صورت ما هم پر از چین سالخوردگی می شود.

ص:۹۵

هجرت حضرت امام خمینی رحمه الله از عراق به پاریس

اشاره

دو شنبه

۱۳ مهر ۱۳۸۳

۱۸ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۴. ۲۰۰۴

در حافظه جهان/محمد سعید میرزایی

امام عزیز!

این فصلی دیگر از کتاب هجرت توست؛

که تو از زمره «یهاجرون فی سبیل الله» هستی.

امّا این سفر، بازگشت به وطن نیست، که سفر از غربتی به غربت دیگر است، تا همچنان دل مشتاقان، به یادت بتپد و همچنان دل های منتظر، خواب رجعت بهاری ات را به خاک خزانی میهن ببینند.

ای امام! نام تو گردبادی است که تمام شهرهای جهان را تسخیر کرده است:

پاریس، قاهره، واشنگتن،... نام تو روح «قیام» است.

ص:۹۶

سـال هـا چون بهـارت انتظار کشـیدیم و با آمـدنت، شاخه به شاخه جوانه زدیم و ریشه هایمان را مسـتحکم کردیم و به جنگ دشمنان بهار رفتیم.

نام تو حقیقتی است که همچنان در حافظه جهان می درخشد.

ای امام! در عراق باشی یا در فرانسه، «روح خدا» هستی.

دل های پاک را به یاد خدا می اندازی. در رودخانه های «قیام» را به طغیان وا می داری.

ای امـام! جویبارهای خرد از آفتاب سوزان نامت بیم دارنـد، و موج های دریا با مشت های گره کرده، وفاداری ات را فریاد می زنند؛ و امروز که لبخند مهربانت را کسی نمی بیند، حضورت حقیقتی است، بی تردید.

ص:۹۷

روز جهانی کودک

اشاره

جمعه

۱۷ مهر ۱۳۸۳

۲۲ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۸. ۲۰۰۴

روز لواشک و آب نبات های چوبی/محدثه رضایی

روز توست. روز باد بادک های رها در آسمان. روز لی لی گچی بر زمین سیمانی دبستان. روز توست. روز خنده های بی دغدغه. روز آسمان پر از ستاره در شب های گرم تابستان.

روز قصه های شگفت انگیز مادر بزرگ! روز توست؛ روز ماهی های قرمز در حوض آبی رنگ و روز فواره نقره ای.

روز «پسر شجاع» است و روز «پینوکیو» و «سندباد».

روز لواشک و آب نبات های چوبی، روز روز توست. روز از درخت بالا رفتن و رسیدن به میوه روشن آفتاب، روز تاب بازی و رها شدن در آغوش خنک باد، روز کشف یک گل زرد کوچک در حاشیه باغچه، روز رسیدن انارهای کال تاج قرمز.

ص:۹۸

روز روز توست؛ روز روبان های زرد و صورتی، روز بادکنک هایی که زود می ترکند و شادی تو را می پرانند. روز بی چتر در باران رفتن است، حتّی اگر بزرگ ترها نگران باشند که مبادا تو سرما بخوری.

روز دویدن تا سر کوچه است، بدون هیچ مقصد معلوم.

روز روز توست؛ روز دندان های افتاده شیری، روز موهای بافته خرگوشی.

روز عیدی گرفتن است از بهار، روز قایم باشک و عمو زنجیر باف، روز یواشکی در گهواره داداش کوچک تر خوابیدن، روز آدامس باد کردن و ترکاندن، روز نقاشی بروی دیوارهای کوچه، روز دعوا کردن برای نشستن کنار پنجره اتوبوس، روز ناخنک زدن به شیرینی های بالا ی کمد، روز شکستن قلک، روز ۷خانه ساختن با گل و سنگ و خراب کردن آن در یک چشم به هم زدن.

روز، روز توست؛ روز شعر «یه توپ دارم قل قلیه»، روز جوجه های ماشینی که خیلی زود می میرند و تو زود گریه ات می گیرد، از دیدن جای خالی آن ها. روز سؤال های پی در پی توست از آدم بزرگ هایی که شاید زیادتر از تو ندانند. روز شناست در جوی روبه روی خانه، روز قهر و آشتی های زود گذر، روز پوشیدن کفش های مامان و باباست و زود بزرگ شدن.

روز خاله بازی است با یک عروسک پارچه ای و با چشمان دکمه ای

روز، روز توست؛ روز فرفره های رها در باد، روز بستنی قیفی، روز چرخ و فلک که زود باید از آن پیاده شوی، روز

ورق زدن کتاب های پر از عکس است و آشنایی با سرزمین رنگارنگ داستان.

روز پول تو جیبی گرفتن اوّل هفته است از پدر، روز گذاشتن عینک پلاستیکی با شیشه های آبی، روز لیز خوردن از سرسره است و روز شمردن از یک تا ده؛ درست درست. روز بوییدن گل های محمدی است و ریختن آب، پای آن ها، روز بازی گل و پوچ است و روز اتل متل توتوله. روز معلق زدن از روی رختخواب هاست. روز بستن یک ساعت مچی پلاستیکی به دست و ندانستن زمان. امروز روز توست؛

روز تو، روزت مبارک!

ص:۹۹

کودکی هایم/اکرم کامرانی

آن روزها، بال هایم برای پرواز، فرصت نمی خواستند؛

که من همیشه در اوج آسمان آبی آرزوهایم بودم.

هنوز به یاد می آورم کودکی هایم را، هر چند، میان ما، سال ها فاصله است.

یادش به خیر!

بوی تمام زیبایی ها را می شناختم!

درخت نقاشی هایم همیشه پر بود از میوه های رنگارنگ!

چشمه هایش همیشه جوشان بودند!

ماهیانش همیشه در خنکای زلال آب، شناور.

یادش به خیر!

قلّک کودکی هایم که همیشه پر از صدای مکّرر سکّه بود و حوض فیروزه ای حیاط، وسط روزهای داغ تابستان که پر از ماهی بود.

همیشه بیمناک بودم از گل آلود شدن نهر نقّاشی ام

و یا خراب شدن کلبه چوبی آرزوهایم.

یک روز در همین حوالی، با روزهای سیاه و سفید کودکی ام وعده می گذرام!

کفش های قدیمی و کوچکم را به پا می کنم.

تمام کودکانه هایم را در دست می گیرم،

مداد رنگی های شکسته و کوتاهم

نخ های جا مانده از باد بادک هایم!

دست و پای شکسته عروسک هایم!

همه را در کیف کهنه کودکی هایم می گذارم و از سال ها آشفتگی و بی سامانی جدا می شوم!

ص:۱۰۰

می شوم همان کودک بازیگوشی که سنگ شیطنت هایش، شیشه های ترد غم را در کوچه های تنگ دوستی می شکست.

هر صبح، با شوقی جدید متولد می شدم.

خشکاندن پروانه های هفت رنگ!

یا کندن بال سنجاقک های رنگارنگ!

سوار اسب بالدار قصّه ها می شوم.

از روی ابرهای خاطره می گذرم!

با آدم برفی حیاط مادربزرگ عکس می گیرم و به کفش دوزک ها اجازه می دهم از نوک انگشتانم بالا روند. در نهر نقاشی هایم آب تنی می کنم. و قلک عیدی هایم را می شکنم - شاد و خرسند، آوازهای کودکی را زمزمه می کنم و تمام شب را با خاطراتم می گذرانم.

باز می گردم به پشت نیمکت های تنگ و کوچکی که امروز برایم کوچک تر است.

امروز من راضی به کفش های کودکی ام نیستم.

بیمی هم از آلوده شدن نهر نقاشی هایم ندارم.

و یک روز در همین حوالی، باز می گردم به پشت آن میزهای چوبی!

به یاد آن روزهای ناب، جانی تازه می گیرم و برای چند سال دیگر، همهمه و بی سامانی خود را مهیّا می سازم!

امروز در فکر فرداییم!

کاش امّا دیروز کودکی هایمان را از دست نمی دادیم!

ص:۱۰۱

روز بزرگداشت حافظ

اشاره

دوشنبه

۲۰ مهر ۱۳۸۳

۲۵ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۱۱. ۲۰۰۴

زیارتگه رندان جهان/مهدی زارعی

شمارش معکوس آغاز می شود- سال ها قبل- شمارش معکوس، به انتهای خود نزدیک می شود - دقایقی پیش - از بی نهایت شمرده ام و چیزی به عدد یک نمانده است. دیر گاهی ست که می شمارم: سال ها و ماه ها و هفته ها و...

چه روزها که با یادش زیسته ام و چه شب ها که همنوا با خیل بی سر و پایان گرفتار «زلف چون کمندش» گریسته ام.

شمارش معکوس دیدنش را سال ها ست که نفس کشیده ام و اینک چیزی به انتهای این انتظار اگر چه سربی و سنگین امّا شگفت و شیرین، نمانده است.

ص:۱۰۲

دیدگان همیشه سر به زیرم، برای دیدنش همه جا را چشم می دوانند و قلب همیشه آرامم، سخت به تپیدنی از گونه تپیدن های قلب عاشقان دچار است.

اگر تا دیروز، فاصله ام تا او، فاصله شهرها و فرسنگ ها بود، اکنون منم و چند پلّه سیمانی و او، «لحظه دیدار نزدیک است»!

از پلّه های سیمانی بالا ـ می روم و «نردبان آسمان» را طی می کنم. اینک به آخرین پلّه رسیده ام و اگر چه در حلقه انبوه عاشقانش «قصه گیسوی» او جاری ست، من می مانم و او می ماند و دیگر هیچ...

سر بر سردی سیمان می گذارم و در آغوشش می گیرم. پیشانی بلندش را که سجده گاه آفتاب است، می بوسم و نجوا کنان در گوش همیشه شنوایش می خوانم:

«تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری، همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود».

فاتحه ای می فرستم و همّتی می طلبم. بر می خیزم و حافظیه در گودی نمناک چشمانم محو می شود.

شعله کشان تا عروج معنا/مهنازالسادات حکیمیان

در آن هنگام که وجود «شیخ شمس الدین محمد» در بلندای معنا و از پس ابرهای واژه حلول می کند، شعر حافظ، حافظ را تفسیر می نماید.

«سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصودست

بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی»

او را در وسعت اعتمادی که از لطف الهی در قلبش سایه انداخته می یابم. در خیمه های شبی که به زنده داری قدر می داند و به شعله آهی روشن، و در نوروز صبح که آسمان از لباس عزا در می آید، اوست که کبوتران دعا را رها می سازد تا با سپیدی آفاق، یگانه شوند.

«عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت»

ص:۱۰۳

دست او را عشق می گیرد و با خود می برد؛ از مطلع جزء یکم تا فراز پایانی جزء سی ام. از آیه های سپاس در «الحمدللّه رب العالمین» تا پناه بردن به عظمت خدا «مِنَ الجِنَّهِ وَ النّاسِ».

«حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رهت شود همّت شحنه نجف»

ایمان به ایمان علی علیه السلام او را بدرقه می کند تا به تغزل عارفانه دست یابد. نه دست کشیدن از دامان فراگیر امامت و نه انکار طلایی ترین ظهری که ولایت را، شاهد بود.

«ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

محراب ابرویت بنما تا سحر گهی

دست دعا بر آرم و در گردن آرمت»

نفسی که به محراب ابروی «موعود» گره خورد، تنها از قلم او می آید تا ادیبانه مسئولیت خویش را بسراید. برای آن ها که عشق را در زیر و زبر لفّاظی گم نکرده اند و حول محور «دل خواستن» نمی چرخند، که حافظ در «ابیات انتظار» می سوزد و شعله کشان عروج می یابد.

باده خور وادی علم و فضل /اکرم کامرانی اقدام

می گفت:

«در بحری است بحرِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست»

نامش چون «کوکب طالعِ سحرگهان» در دلِ آسمانِ حکمت و معرفت می درخشید.

هم رازِ دلبری می دانست و هم سِرِّ «سکندری».

مَحرَمِ اسرارِ نهان بود و «مُحْرِمِ» آفتاب.

آمده بود؛ ایستاده «بر نقطه پرگارِ وجود»، تا عابدانِ آفتاب را «قِصّه اربابِ معرفت» بیاموزد و مَحرمانِ خلوت را «طریقتِ عشق».

«هر که شد محرمِ دل در حَرَمِ یار بماند

و آن که این کار ندانست در اِنکار بماند

اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن

شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند»

ص:۱۰۴

آمـده بود تا آتش معآبر افروزد از «جگر جام» و نشان دهـد «ملك این مزرعه» فانی است. آمـده بود تا سِـرِّ حکمت باز گوید و قِصّه معرفت!

نیامده بود در «پی حشمت و جاه» وترکِ «عشق و شاهد و ساغر»

نه بر اسبابِ دنیوی دل بست و نه بر تخت های خسروی!

در پیِ نامِ خدا از نامِ خود گذشت و از پا تا به سر، همه نورِ خدا شد!

نه دیده به «بریدن» آلود و نه «جامه» به سیاهی.

چهل سال شمعِ محفلِ عارفان بود.

چهل سال آتش بر دلِ عاشقان زد.

تـا امروز در گـذر از همه دقـایقِ فـارغ از عشق و کمـال و روشـنی و علم و فضل، کیمیایِ کلامش را مَرهم زخم خوردگانِ دل سازیم

و سِرِّ سخنانش را بشارتی برای خاك نشینانِ زمینی!

چهل سال باده خورِ وادیِ علم و فضل بود تا فهمید:

«در راهِ عشق مرحله قرب و بُعد نیست»

چهل سال، هفت شهر عشق را گشت،

تا امروز از پَسِ واژگانِ شور آفرینش، لهجه خوش آوازِ «مرعانِ باغِ ملکوت»

را بشنویم و نیرنگ های مجسم «دلق پوشان صومعه» را تجسم کنیم.

تا امروز «جدل با سخنِ حق» نکنیم،

چهل سالِ اسرار الهی را نگاشت،

تا امروز با تفألاتش «چو بید بر سرِ ایمان خویش بلرزیم»

و از شرِ ارادت، سر بر آستان «حضرت دوست» نهیم و بخوانیم:

«غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آبِ سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توأم نیست هیچ دست آویز»

که هنوز سروده هایش، آیینه ای است «خدای نما»

حماسه اش جاودان!

ص:۱۰۵

«از دولت قرآن»/محمد سعید میرزایی

چندی است که در رگ های حافظه شیراز جاری می شوم و از حافظیه سر بر می آورم.

چندی است که میهمان کلمات آتش افروز او هستم:

«غلام آن کلماتم که آتش افروزد

نه آب سرد زند از سخن بر آتش تیز»

گاه به بوی وصل، دلم را خون می کند که:

گر دولت وصالت، خواهد دری گشودن

سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

و گاه از «هجر»، بیم ناک می کند که:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کفایتی است که از روزگار هجران گفت

با این همه، هیچ گاه نومیدم نمی خواهد؛

همواره به پند و بشارت، می گویدم که در مقام «رضا» باشم و به فضل دوست دل خوش دارم.

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

و همواره به «توکّل» رهنمونم می سازد:

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است

راهرو گر صد هنر دارد «توکّل» بایدش

در گذار از شعر او، از خاک مولای نجف همّت می گیرم که:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرقه رهت شود، همّت شحنه نجف

و به همراه «صبا» تا بر «ساحل رود ارس» به پیش می تازم:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

چرا که شعر او مرزها را در نوردیده است:

به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ص:۱۰۶

حافظ، حافظه ای است که هیچ گاه فراموشم نمی کند. چندی است، هم «حریف شهر» و هم رفیق سفر من شده است و این سفر، سفری است که پر از لطائف بسیار است.

هم می توان در آن در «ظلمت شب» «آب حیات» نوشید که:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

و هم می توان هوای بهشت ازل را در آن استشمام کرد که:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

و به ناگاه، آدمی را به یاد غربت ازلی اش می اندازد که:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

آری! «فَاَزَلَّهُما الشَّیْطانُ عَنْها فَاَخْرَجَهُما مِمّا کانا فِیه...»(۱)

امّا این تبعید، ابدی نیست، چرا که خود او بشارت می دهد که:

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

مردی که پس از رفتنش نیز خاکش، زیارتگه رندان «جهان» است:

«بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود»

چندی است روحم، زیارتگاه رندان جهان را زیارت می کند و خاک مردی را می بوسد که هر چه کرده است، از «دولت قرآن» کرده است:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

توان بال زدن نیست تا تو.../حمیده رضایی

خورشید در گریبانت له له می زند، ایستاده ای بر قله های دست نیافتنی در شولایی از مه، نگاهت سنگین است و دست هایت سرشار از کلمات.

تکان می دهی شان و شعر جاری می شود از لابلای انگشتانت.

چشم هایت را می بندی و باز می کنی و در این جذبه بی خویشی ات را فریاد می زنی، عرفان کلمات تو سرشار می کند. این خاک بیهوده را از افلاک، می بینی و نمی بینی، می گذری و

ص:۱۰

۱- . «پس شیطان آن ها آدم و حوا را گمراه کرد و آن دو را از جایی که بودند، اخراج نمود».

نمی گذری، غزل می تراوی و در خوش آهنگی اش هر آن چه رود، بر جداره ها می کوبند و هر آن چه درخت، گیسورها در باد و هر آن چه آسمان، به زانو در می آیند. توان آن نیست تا گام هایت دنبال شوند، که می گذری و ردّ پایت تا همیشه ادامه خواهد داشت.

گوش آسمان کر می شود از اوزان عروضی ات، تفألی و دیگر هیچ؛ و چه زیبا می گنجی در واژه ها و ابیات.

تو در ترانه شیراز می تراوی باز

برای شهر بخوان شور ناگهانت را

چون منشوری از نور می شکافی هوای خفه این حوالی را، هیچ ترکتازی به گره عبورت نمی رسد این تو و این ستیغ شعر، غرور خویش را تا ماه نعره بکش.

رشحات بهار، بر لبانت می رقصد، دستانت می چرخند در هوا و بال می کوبی در بال عرشیان، بال می گیری و می گذری از این سکوت و سیاهی.

دستانت را گره می زنی در نور و صدا، بی خویش، «جرعه جرعه مست عرفان می شوی»

«به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبوَد ز راه و رسم منزل ها»

می گذری از جاده ها و سنگریزه ها، بوی باغستان های دور، سرشارت کرده است.

این شب غلیظ، می پیچد در پاهایت و می گذری چرخ وار بر آبی بالا دست.

عصاره کلمات را می نوشی و مست می سرایی در حجاب.

نگاهت می کاود سقف سماوات را.

غزل، اعجاز دست های ساحری توست. خاطر خوش دار به آن چه می بینی در آسمان ها که زمین، جای تو نیست.

تو مست عطر بهاری؛ بهاری تازه. تو را امید وصال کیست که چنین بی خودانه به فریاد آورده است؟

دست هایت را به آسمان پیوند زده ای. به کدام دریچه روشن بال می کوبی؟ افلاک، همصدای اشعار تواند.

«حافظا، چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم»

و تهی از هیاهوی این روزها، غرق نور، می سرایی و نسیم، با خود می برد شمیم دلکش اشعارت را در هر طاقچه، در هر خانه و در هر دست امیدوار؛ که این سحر کلمات تو نیست، نور عرفانی توست.

توان بال زدن نیست تا تو، تا خورشید

به سمت نور، بلندای آسمانت را

ص:۱۰۹

تولد بیهقی

اشاره

چهارشنبه

۲۲ مهر ۱۳۸۳

۲۷ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۱۳. ۲۰۰۴

جاری در شریان های تاریخ/حمیده رضایی

انگشت هایت را به دنبال می کشد جذبه قلم، بر صفحات پیوسته تاریخ. چشم هایت را باید بچرخانی در زوایای پیچیده خاک و دستانت، چراغ های جستجو در کوره راه های پشت سر است.

سحر کلمـاتت، «تاریـخ» را بـه لرزه در می آورد، آن گـاه که می نویسـی آن چه دیـده ای و آن چه حس کرده ای. صـفحه به صفحه می کاوندت کلمات و تراوش می کنند از فشردگی ذهنت.

کور سو می زنـد فانوس های مقابلت و چشم هایت، چراغ شب زنـده داری ست برای آن که بنوشـی، برای آن که پس از سال ها حوادث را با قلمی شیوا، زنده تر از همیشه در شریان های خاک، به جریان بیندازی.

ص:۱۱۰

تو را کلمات خوب می شناسند، در سفر، در حضر، در خلوت های طولانی، در زیر گذر لحظات، همه جا قلم در دست های ساحری ات مچاله می شود و صفحات، سیاه می شوند و نمی گنجی

در حافظه ماه و سال، در پیوستگی کلمات.

فراتر می روی از صفحات، می تراوی بر آسمان و زمین، می نویسی و می کاوی، دیر یا زود را.

دستانت سنگین می شود، قلم می شکند در هجوم کلمات اساطیری، فوّاره وار از ذهنت تراوش می کند، تاریخ- تاریخ... صدایت می پیچد در دهلیزها و پستوها و انعکاسی که خاک را به لرزه در می آورد، چراغی می طلبی، روشن تر از چشم هایت؟

سیاهی ها را می نگاری با کلماتی از روشنی، خط می زنی، دوباره می نویسی، واقعیّات چشم هایت را باز می کند، می نویسی بی هراس از آن چه پیش خواهد آمد بی کم و کاست،

واقعیّات قلبت را می فشرد، از هر دریچه نیمه باز نیز کبوتر ذهنت پرواز می کند.

کلمات، رژه می روند روبرویت. تو ناگزیری بنویسی تاریخ را،

چشم هایت را نبند، قلم، رسالت بزرگ توست بر دوش انگشت هایت بکش، چشم هایت را نبند بر آن چه واقعیّت است، حتّی اگر تاریک، حتّی اگر تلخ، حتّی اگر زهر، حتی اگر...

بگذار چشم های جستجو گرت بکاوند این صفحات پوسیده را، این خون کلمات توست که در شریان های تاریخ می جوشد تا رنگ نبازد تاریخ در هجوم سال های سکوت و سیاهی.

قلمت را در خاک دفن نکن، بگذار دست های جوهری ات بلغزد، حتّی اگر پس از سال ها این صفحات کتاب تاریخی توست با کلماتی به رنگ حقیقت، حتّی اگر پس از سال ها...

ص:۱۱۱

روز جهانی نابینایان

اشاره

جمعه

۲۴ مهر ۱۳۸۳

۲۹ شعبان ۱۴۲۵

oct. ۱۵. ۲۰۰۴

پنجره ای که تو می نگری/علی سعادت شایسته

از کدام دریچه...؟

دنیا را از کدام دریچه به تماشا می نشینی.

مانده ام، دنیای تو کدام رنگ ندیده را دارد.

نقاش زندگی، دنیای تو را به کدام رنگ بافته است؟ کدام رنگین کمان، در بقچه اش از رنگ هایی که به دنیایت زده ای، دارد؟

انعکاس کدام نور در قطره قطره کدام باران، می تواند رنگ گلخانه هایت را به تصویر کشد؟

حق با توست، دنیای اطرافمان را کوریم.

ص:۱۱۲

حق با توست؛ برای دیدن، چشم، دریچه بسته ای است. چشم، با دنیای حقیقت بیگانه است.

چشم، روزنه ای به سوی تخیل است.

برای دیـدن آن چه نادیـدنی است، دریچه ای نه از جنس چشم نیـاز است. چشم بـا نرمی برگ هـا و زمخت سـنگ هـا بیگـانه است. حق با توست

هنوز نمی دانم باد، چه رنگی است، روز بارانی چه رنگی است

هنوز نمی دانم خنده، گریه، عشق،... هنوز نمی دانم نسیم، کدام لباسش را در بهار می پوشد و کدام را هنگام پائیز.

آری، دریچه ای که تو از آن می نگری، رنـگ بـاران را، بـاد را و نسـیم را که هر روز، لبـاس هـایش را به شـاخه درختـان می آویزد، نشان می دهد.

دریچه ای که تو از آن می نگری، دنیایی را نشانت می دهد که در آن، تمام رنگ ها یک حقیقتند؛ انگار از منشوری گذشـته اند.

رنگ ها در دنیای تو یک حقیقتند؛ یک حقیقت.

عقلتان به چشمانتان نیست/محدثه رضایی

دل های بینایتان را سپاس، ای اسطوره های همت و تلاش!

روح روشن تان را دست مریزاد، ای آیه های نورانی امید به زندگی!

جهـان خـارج، تنها یک جهان است، ولی درون تان هزاران جهان را در خود جای داده است؛ جهانی پر از رنگ و نور، جهانی پر از حس شگفت آموختن، جهانی پر از شناخت، شناختی قلبی. شناختی که بر اساس حقیقت است، نه ظاهر اشیا.

می گویند عقل آدم ها به چشـمشان است، امّا شـما از این قاعده مستثنی هستید. شما با دل می بینید، با روح می بینید. شما هیچ وقت با دیده، عاشق نمی شوید، شـما با دل عاشق می شوید. سراسـر احساسید یکپارچه کشف و شهود. حروف بریل طبیعت را شما با سر انگشتان روح خود، بهتر از هر کس دیگر درک می کنید.

گوش شما، ترانه زیبای باران را بهتر از هر کس دیگر می شنود. پرندگان در گوش شما زیباتر می خوانند. شما خدا را عمیق تر احساس می کنید. خدا در دل های شماست؛ آن قدر در دل های شما متجلی است که می توان به دل های روشن تان دخیل بست.

دل های بینایتان را سپاس، ای اسطوره های همت و تلاش!

عینک/مهدی زارعی

:«شروع شعر...»

:«کجا؟»

:«انتهای چشمانت!

وَ کُلِّ شعر...»

:«برای؟»

:«برای چشمانت!

فضای خانه ما و طنین گرم صدات

کبوتر دل ما و هوای چشمانت

خدا میان دو چشمت نشسته، پس دیگر

بگو که را بپرستم به جای چشمانت؟

سپرده کشتی چشمان بی پناهم را

به آب های جهان، ناخدای چشمانت

نه من، که ماه و تمام ستارگان مست اند

از آن شبی که شدند آشنای چشمانت

مدار گردش دنیاست، چرخش چشمت

کجاست مرکز دنیا؟ کجای چشمانت؟

تو پلک بسته ای و روز شب شده(خورشید

ص:۱۱۴

طلوع می کند از ابتدای چشمانت)

نخواه شعر بخوانم من از به جز چشمت

که هر چه شعر شده مبتلای چشمانت

تویی و عینک مشکی و یک عصای سفید

من و دو چشم، که هر دو فدای چشمانت

همیشه چشم تو بسته ست (قلبت اما نه)

قبول کن که تویی چشم های چشم هاست».

ص:۱۱۵

درگذشت ابن سینا رحمه الله

اشاره

شنبه

۵۲ مهر ۱۳۸۳

۱ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۱۶. ۲۰۰۴

چشم های همیشه جویا/میثم امانی

چشم های همیشه جویای تو را به تماشا نشسته ام. نوشتی که زانوهای تحیّر را خواهم لرزاند... و لرزاندی صفحه به صفحه در جستجوی حقیقت گم شده، لحظه به لحظ ه عمر را مزیّن ساختی. تنها کوچه پس کوچه های «افشنه» نبود که قدم های توانمندت را به جان می پذیرفت، بلکه سرنوشت «ماوراء النهر»، به تدبیر حکیمانه تو سامان گرفته بود. تو با قلم خود، شمشیرهای سفاهت و بلاهت را کند کرده بودی. جهالت در مکتبه درس و دانایی تو به زنجیر کشیده شده بود.

هنوز که هنوز، شفای علم را از «شفای» تو می جویند و فلسفه بعد از تو، مگر رویشی نو از ریشه ای که تو پروردی، نیست. نوشتی که مرزهای دانش را با قلم و دوات مشکین عشق، در

ص:۱۱۶

خواهی نوردید... و در نوردیدی؛ نه تنها سیم خاردارهای جغرافیا، که ثانیه شمارهای تاریخ را نیز درنوردیدی... و هم چنان می درخشد. در شب، در گردنه های باریک شک و شبهه.

نوشتی که جهان، پیچیده تر از خود اندک ما، اسرار آمیزتر از «منطق» منظم ماست و دست آدمی کوتاه تر از طاقچه «حقیقت مطلق» است.

دفینه های معرفت دست به دست می چرخد.

هنوز که هنوز، تشنگان کمال و رستگاری، کنار برکه «اشارات و تنبیهات» تو دست می شویند و از حوضچه «نجات» ات آب بر می دارند.

تو آموختی مان که جوهره آدمی به تلاش و پایوری اوست، اما فراتر از چینه های سرنوشت نیز نمی توان قدم زد.

از عظمت تو همین بس که به کلمه «بی قراری» معنا بخشیدی و آموختی مان که آدمی، بی قرار هیچ قراری نیست، مگر قراری که با عشق می بندد؛ چنان که تو خود نیز زندگی را عاشقانه پیمودی.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

اینک؛ چشم های تو نیست که فرو می میرد،

ماییم که چشم های همیشه جویای تو را به تماشا نشسته ایم.

در شگفتیم هنوز/محدثه رضایی

جهان، «قانون» و «شفا» را از دست داد. شاهزاده اطبا غروب زندگی اش را به چشم دید؛ او که غروب زندگی بسیاری را با دم مسیحایی خویش به طلوعی دوباره تبدیل کرده بود.

شیخ الرئیس، اشراق را داغدار سکوت خویش نمود. اوج علوم اسلامی در عروجی ناباورانه، حسرت را در دل دوستداران معرفت گذارد و پر گشود.

حجت حق، رخت خاکی خویش را از تن کند و جامه آخرت پوشید و دست های شفا بخش و قلب مهربان و حافظه سرشارش، خاک شد. او رفت، ولی هنوز که هنوز است، شیخ الرئیس است.

هنوز حجت حق است. هنوز شاهزاده اطبا است. هنوز هم دل های ما شفای خویش را از «شفا» می خواهند و «قانون»، هنوز قانون زندگی همه است. او رفت، ولی رفتنش از حضورش نکاست. او رفت و هنوز در جهان ادامه دارد. هنوز فلسفه و منطق، مدیون اوست. هنوز عشق از زبان او می گوید. او رفت، ولی هنوز طبابت می کند دل های جست جو گر دانش را.

او رفت ولی هنوز که هنوز است، چون گذشته، «ابن سینا»، ورد زبان است. هنوز ابن سینا، ابن سیناست.

ای آن که بندگی را آن چنان با «ماهیه الصلوه»، به اثبات رساندی! هنوز هم راز نماز را سالکان از این رساله نوش می کنند. ای آن که انسان را جهانی دانستی، بزرگ تر از این جهان ظاهری! جهان درون ما عزادار نبودن توست؛ عزادار چشمه علوم، عزادار مردی از سلاله عشق و شهود، مردی که هنوز، با آثار ارزشمندش در جهان، جاودانه حضور دارد.

از بخارا تا آسمان/حسین هدایتی

«شفا» می دهد قلب آشفته را

«اشارات پنهانی چشم تو»

قاطعیّت راه را بی تابانه دویده ای، هزاره ای ست که عقل بالا می رود از نردبانی که تو پای آسمان گذاشته ای.

شیخِ این طایفه را چراغ هاست. تو هیچ گاه پرسش آشکار و نهان جماعت را ابرویی بالا نخواهی انداخت.

طبیبانه بر بالین عقل می نشینی و روح آشفته جهان را دست می کشی.

هزاره ها فراموشت نخواهند کرد. چگونه می شود لحظات حزن آلود وداعت با کوچه های نقش جهان را از خاطر برد؟! فانوس فلسفه از تو روشن است و رنج جهان را «قانون» شفا بخش تو مرهمی جاویدان خواهد بود. از اصفهان تا همدان، اندوه هزاران سال جهان را رقم زدی. دردی که در پوست و خون تو می دوید، شفیره دردهایی بود که پدرانه تسکین دادی.

ص:۱۱۸

دانش بشری، خلاصه دغدغه های توست ای شیخ! این را انسان گسیخته امروز، با تمام وجود فریاد خواهد کشید. از بخارا تا آسمان را روح افروخته ات چراغان کرده است. عقل به احترامت کلاه از سر بر می دارد و تو بی تاب تر از سیارگان، بر مدار تکاپوی محض می چرخی. چون جهانی بنشسته در گوشه ای با فرشتگان ذکر و فکر خلوت کرده ای. آن بارگاه نوازشگر که فوّاره وار از جهندگی خاک برخاسته است، تو را سخت به آسمان نزدیک می کند، برخیز و در این حیرت دست و پا گیر نمان. تو باید رنج جاویدت را در گره بستگی زمین پنهان کنی. راهت روشن تر از پیش است. برخیز و طعم شراب های بالا دست را جرعه جرعه بر خاک بفشان. روزی که موریانه های رخوت، پیاله های زمین را جویده اند. تو محکم تر از همگان، از دیوارهایی که دور خویش کشیده ای بالا خواهی رفت و در آن سوی کهکشان، پاره های خورشید را در چنگ خواهی فشرد. از حسّی تازه لبالب می شوم، وقتی نامت را لاجرعه سر می کشم.

تو بزرگ تر از آنی که در کوتاهی کلمات بگنجی. در گوشه ای نشسته ام و یادت را با ستاره ها می شمارم. آسمان پس از تو ویران است و عقل، چون دیوانه ای، خانه به خانه، جهان را می کاود. هیچ کس در به روی خرد وا نخواهد کرد و تو هنوز مثل دانه های آخرین تسبیح ات بر سر انگشت های جهان تکرار می شوی. آخرین ذکرهایت هنوز در گوش هاست. از بخارا تا نقش جهان «اشارات» چشمت گیسوی آشفته خاک را «شفا» خواهد داد.

مسافر حقیقت/میثم امانی

دروازه های شهر، مردی را به دوش می کشد که روزگاری، تمام فلسفه را یک تنه به دوش می کشید و جهل و نادانی، زیر انگشت هایش به تحلیل می رفت.

صفحه های کتابخانه بلخ، بوی انگشت هایش را می دهد که ورق ورق کتاب ها را می گشاید. زیر زمین خانه هنوز صدای گام هایش را می شنود که آرام آرام، از پلکان دانایی بالا می رود. دست

نوشته هایی که در طاقچه گرد و خاک می خورد، چه خوب حرارت دانش طلبی اش را به یاد دارد؛ دواتش خشکیده، قلمش نتراشیده رها شده اند؛ زانوانی که روزی در حضورش می لرزیدند، اینک در غیابش به خاک افتاده اند.

دروازه های شهر، مردی را به دوش می کشند که اهالی، به درستی نمی شناسندش، بازارچه های هرات شاید به یاد داشته باشند که وقتی می گذشت، دست فروش ها هم به تماشایش ایستاده بودند و «ستاره»(۱)

اشک می ریخت.

بنویس جرجانی!

امروز دروازه های شهر را گشودند و مردی را به دوش می کشند که دوان دوان از جغرافیای سطرهاو صفحه ها فراتر رفت.

بنویس جرجانی! بنویس، شاید از خاطرات آن شب ها، اندکی به یادت مانده باشد. بنویس: در «زمین» متولد شد، مسافر «حقیقت» بود و عاشقانه سفر کرد؛ او بود که دفینه های عقل را از زیر خروارها خاک پا خورده بیرون کشید، کودکی اش را در کتابخانه گذراند، جوانی اش را حکیم زیست و پیری اش را خودش هم به چشم ندید.

او می رود اما همه بر می گردند!

امروز دروازه های شهر را گشوده اند، تابوت مردی را به دوش می کشند که شانه هایش هنوز تکیه گاه فلاسفه است؛

شیخ الرئیس...

حجه الحق...

فیلسوف اعظم...

مردی که نامش «ابن سینا» ست.

۱- . نام مادر ابن سینا.

تو را من چشم در راهم

«تا انتهای جهان»/محمد سعید میرزایی

هر چه بیشتر از تو می نویسم، بغض قلم بیشتر می شود.

هر چه بیشتر نامت را می برم، باران تندتر می بارد.

هر چه از تو می نویسم، نامت تمام نمی شود. نام تو تا انتهای جهان ادامه دارد.

نام تو چتری است که ستمدیدگان در زیر آن پناه می گیرند.

حالا غروب جمعه است،

کلمات سوخته انتظار، مثل گنجشک های غمیگین در عصری پاییزی

از دهانم پر می گیرند،

حالا غروبی دیگر از جمعه ای دیگر است،

جهان، هفت روز دیگر قدم برداشته است، خودش را جلو کشیده است.

جهان، هفت روز دیگر برای رسیدن به ارتفاع قامت آفتابی ات قد کشیده است.

پس کی ذهن خسته جهان، از پس مرور این همه تقویم کهنه صبح بهاری آمدنت را خواهد دید؟

پس کی این همه جمله سؤالی، به پاسخ روشن دیدارت خواهند رسید؟

ای حضور روشن!

ص:۱۲۱

دریغ ما تنها از آن نیست که نمی بینمت؛ از آن افسوس می خوریم که هزار آینه داریم، می بینیم و نمی شناسیمت.

تا کی جهان می خواهد خود را به دلخوشی های کوچک عادت دهد؟

تا کی کودکان گرسنه جهان، به هدیه های خیالی «بابا نوئل» دلخوش باشند و کسی را که بین آن ها نان و گل و لبخند تقسیم خواهد کرد و در کفش هایشان ستاره خواهد گذاشت، نشناسد؟

آقای مهربان!

با این همه تانک و تفنگ ها که آدم ها را می کشند و این همه سیم خاردار که دور جهان کشیده اند، که نمی شود بازی کرد.

نکند که آخرین تکّه رؤیاهایمان در جیب هایمان تمام شود و کفش های تاریکمان در شبانه بیابان تردید گم شوند!

هر چه هست، دلمان برای تو می تپد.

مرد خورشیدی!

ساعتمان را با کدام ستاره تنظیم کنیم که در صبح طلوعت بیدار شویم؟

شهسوار ملکوت/فاطمه بدیعی فرد

تپش قلبم به شماره افتاده است. سال هاست که آمدنت را انتظار می کشم!

موعودم، انتظار شیرینم! بیا که شب های یلدای نبودنت به درازا کشیده است!

دلتنگم؛ چه می شد اگر زودتر می آمدی و تمام لحظات دلگیر ما را با حضورت شاد می کردی و ما را سر بلند از بودنت؟

رویای دیدار ملکوتی ات، روح سرکشم را مطیع خویش ساخته است. دردمندانه، غربت تشیع را با چشمان اشک آلود، زیر لب زمزمه گر، و آمدنت را در ذهنم به تصویر می کشم. با خودم می گویم روزی شهسوار ملکوت می آید و تمام لحظات، به پایش قربانی می شوند!

موعودم! به این دل های پریشان از عشقت، نیم نگاه بینداز!

بیا که سخت مشتاق شنیدن صدای ملکوتی توام!

ص:۱۲۲

در ناله های شبانه ام آمدنت را می خوانم و بر سجاده عشق، نیاز آلود، از خالقم تمنا می کنم که هر چه زودتر فرجت، کلید بسته شدن تمام درهای ستم گردد!

باپاهای پینه بسته از درد دوری ات، به کویر تنهایی ام پناه می برم، دستان نیاز آلودم را به سوی آفریدگارم بالا می برم و با تمام وجود، فریاد می کشم! تمنای آمدن و بودن و ماندنت را فریاد می کشم!

اندوه دوری تو/داوود خان احمدی

از اندوه جهان به تو پناه می برم، از اندوه دوری تو باید به کجا پناه می برم.

شفای تمام ناخرسندی هایم را در تمنّای نگاه تو می بینم، ندیدن چشمان تو را – که ناخراسندترین دلواپسی هاست – به چه درمان کنم؟ بی پشتوانه و تنها؛ گریزی از این تنهایی بی تو نیست. جز تو که می تواند با من اندوه های باز نگفته را بازگوید؟

جز تو که می تواند آوازهای غریبی این غربت نشین شکسته دل را واگویه کند؛ به زبانی که تو تنها می دانی.

می دانم، مرگ حق است و پاکشیدن از این سرا؛ ناگریزی که از آن گریز نیست. با این همه، تو را ندیدن و مرگ را چشیدن سخت است. عمری در زمستان به سر بردن، به امید بهاری که روزی از راه می رسد. به امید نسیمی که روزی به تن بی جان زمین زندگی می بخشد، بی آن که بهار رادیدن و جان سپردن، سخت است.

«بازآی و روح در تن این مردگان بدم»

سست اندیشگان، واژگون شده اند و باورمندان هنور منتظر.

به خدا پناه می برم. به خدا پناه می برم از آن که از روی دلتنگی و به جان آمدن، تو را عتاب کنم.

چرا که می دانم تو خود نیز دلتنگی. تو خودنیز منتظر. تا کی ابرهای انتظار، جامه درانند و تو از پس گرفتگی آسمان، به درخشیدن بنشینی.

ماندن به ناگزیر و نشستن و چشم دوختن به افق. همه کارها این نیست، اما آن گاه که دوری تو رمق از عاشقان می گیرد؛ جز این آیا می توان از دل خستگان انتظار داشت؟

ص:۱۲۳

بی تابی نیستان/علی سعادت شایسته

به دردهایم گوش بسپار!

ناله بادی شده ام در بی تابی نیستان، که هر بار تو را در هوهویم زمزمه می کنم.

به کدام سو بوزم؟ از کدام سمت این نیزار غمگین، رقص گیرم که به دشت دامنه دارِ نزدیکِ تر برسم؟

به کدام کوه سر بکوبم؟ سر به که امین بیابان بگذارم؟ از کدام راه ناگهانی سر بر آرم که به تو ختم شود؛ به تو که ردّپایت را تمام جاده های زمین و آسمان به دوش می کشند؟

تمام بادها، هوهوی بودن تواند.

تمام پنجره ها، حضورت را به تماشا نشسته اند و تمام کوچه ها، به عبور تو دلخوشند.

آه، مانده ام، به سوی که سودای تو را دارد چگونه سر کنم؟ تو در همه جا حضور داری و من مانده ام که جای این زمین ایستاده ام که نمی بینمت.

آه، برای کسی که این همه از تو می شنود، ندیدنت مرگی است که در لحظه لحظه اش چیکده است.

بویت را حس می کنم، امّا خودت می دانی برای برکه ای که به طغیان می اندیشد، این موج های گهگاه، سهم کمی است. دلتنگی غریب است آرزوی دیدنت برای چشم هایی که لیاقت دیدن ندارند.

این بادها که سر بر آرامش شیشه هایم می کوبند، نمی خواهند در خواب ببینمت، نمی خواهند پلک هایم را برای مباداهایم پر کنم.

آه! بگذار لحظه هایم را پر کنم از هوای بودن تو.

بگذارم باور کنم، هر جا که باشم، به ناله های من که همچون هوهوی، باد، در نیستان پیچیده، گوش می دهی.

می خواهم، باور کنم این دلگویه ها به گوشت می رسند.

ص:۱۲۴

فصل تو /محدّثه رضایی

صدای غربت انسان بر روی دوش زمان و چکامه های بلند انتظار بر زبان.

کی می رسد، صاحب زمان، کی آهنگ گام های استوارش خواهد آمیخت، با زمزمه پرندگان؟

آه، خسته ام از این «صبح های جمعه» که وارث روزهای بی او بودن است؛ روزهایی که او حضور دارد و غایب است.

هر کجا هست، در دل ماست. هر کجا هست، در زمزمه های ماست. او حضور بی واسطه آب و روشنی است. او حضور نسیم است در یک صبح دل انگیز.

هر روز، یک امید، همراه صبح ما شکوفا می شود. هر روز در پس لبخند خورشید نوید آمدن تو طلوع می کند. هر روز با صدای نغمه پرندگان، چشم به راه آمدنت هستیم.

تا کی، هر روز خانه تکانی کنیم واژهاممان را و تا کی هر روز مشق کنیم آمدنت را و تو نیایی؟

ای اوّلین دعا و آخرین دعای ما! بیا، تا قنوت هامان، بوی اجابت بگیرند. بیا تا به شکرانه این اجابت، اشک بریزیم و در محبت تو، یک لحظه قرار نداشته باشیم.

«لیت شعری أین استقرت بک النوی؛ کاش می دانستم کجای این جهان هستی؟» کاش می دانستم...

تو می آیی، در یک روز سبز، در باران اشک های بی قرار، در یک فصل که نه بهار است، نه تابستان، نه پاییز و نه زمستان. فصل، فصل توست، فصل آمدن تو...

تصویر آمدنت، پشت قاب پنجره، همیشگی می شود.

در فصل تو، از سرمای سخت و گرمای طاقت فرسا خبری نیست. زخم هامان خوب خوب می شود و دعاهامان، زود زود، مستجاب.

تو حتّی حال کوچه هامان را هم می پرسی و حال درختان حاشیه خیابان را.

تو می رسی یک روز، در فصل خودت.

آن فصل، کجای زمان ایستاده است؟

ص:۱۲۵

صبح سیمای تو/علی خالقی

چاله چشمانم گودتر می شود و کم سوتر از همیشه تو را جستجو می کند. زمین در هبوط ارزش ها غوطه می خورد و زمان با سرعت به سوی انحطاط خویش رهسپار است.

ما اسیران تاریکی، مفّری جز تو نمی شناسیم.

جاده های امیدمان تو را انتظار می کشد، اگر چه چشم های آلوده ما توان دیدن نور تو را ندارد. عالم در انتظار طلوع بی غروب عدالت توست.

آه، مولای من، کجاست ضربان پای تو، تا تپش دوباره ای برای جهان مرده امروز باشد.

کجاست دستان سبزت تا کویر دل ها را همسایه بهار کند؟

کجاست لبخند اهوارییی ات تا جهل و عصیان را از دل ها بزداید ونور ایمان را بر قلب ها مُهر بزنند؟

کجاست شمشیر عدالتت تا گردن کشان را لرزه بر اندام اندازد و به جهنم خشم الهی دچارسازد؟

کجاست صبح سیمای تو، وقتی که از کعبه ظهور، و جهان را به عشق دعوت می کنی؟

کجاست طنین صدای «انا بقیه اللّه» تو تا تن خسته و خواب آلود زمین را نشاطی تمام نشدنی بخشد؟

صاحب گل و پرچم و افتخار/عاطفه خرّمی

مژده می دهم به تمام چشم هایی که در ساحل اشک خانه کرده اند

مژده می دهم به تمام دست هایی که پینه مشقّت بسته اند

مژده می دهم به تمام سینه هایی که سوز مظلومیت دارند

مژده می دهم به تمام اسیرانی که خواب آزادی می بیند

ص:۱۲۶

مژده باد بر مردمانی که بار مظلومیت انسان را بر شانه های سترگ صبرشان حمل می کنند

کسی از افق های روشن انتظار خواهد آمد!

کسی از ماورای ادراک انسان، از قلّه های غیب طلوع خواهد کرد.

خورشیدی است در پشت ابرهای حجاب، مردی از نسل گل و شمشیر، مردی از حجاز

مردی که سوار بر مرکب عدالت است و میزان حق از باطل.

آرزوی چشم های خسته، پشت های شکسته، دست بهای بسته.

در عصـر آهن و عصـیان، کسی از راه خواهد رسید که تمام معادلات سیاسی را با برق تیغ عدالت بر هم می زند. ساکنان کاخ های سیاه و سفید را راهی دوزخ می کند وبر تن مستضعفان، جامه شوکت می پوشاند

مردی که انتقـام تاریـخ مظلومیت شـیعه را خواهـد گرفت... . در امتـداد جاده های غیبت قـدم می زنـد، صاحب گل و پرچم و افتخار

از راه می رسد، از افق های روشن انتظار از کرانه تابناک وعده های الهی

از حقیقت «اَنّ الارضَ یَرثها عبادی الصّالحون؛ به درستی، بندگان صالح من، وارث زمین می شوند».

این کوچه های بی تو /الهام نوری

خواهم کوچید، از کوچه های بی تو، خواهم گذشت از گذشته های دور از تو، خواهم رفت از خیابان های منتهی به بیابان.

بیا، بانیِ پناهای باستانیِ بودن؛ بیا و بمان با من برای همیشه.

شب های جمکران، قناری باران است و من در پیادهَ روی های تنهایی ام، پیاده روترین جاده ها را دیده ام که به تو می رسند.

من همه پله های اضـطرارِیِ برج وجود را در تاریکی بالا می روم؛ شایـد آن جا باشـی. دیگر پشت غبار جاده ها، انتهای کوچه های مه گرفته و در مسیر هیچ کاروانی، منتظرت نمی شینم.

از این به بعد، فقط به آسمان خیره خواهم شد و از پله های آن به هر زحمتی که باشد، بالا خواهم رفت و تو را خواهم یافت.

آن روز، حتی اگر روی زمین باشی، می دانم از جنس زمین نیستی.

ای آسمان من! همین که ویزای پرندگی ام را امضا کنی، خواهم کوچید از کوچه های بی تو.

پرواز بهار/خدیجه پنجی

زمان نشسته کناری به انتظار شکفتن

کجاست؟ آن که بیاید، پر از بهار شکفتن

تمام وسعت باران! زمین بدون تو پژمرد

جهان دوباره بروید، به اعتبار شکفتن

حضور مبهم رویش، در آستان غروب است

طلوع کن! تپشی ده! به اقتدار شکفتن

قیام سبز جوانه، در این زمانه گناه است!

چه وقت می رسد از راه؟ روزگار شکفتن

بیا به روح تماشا، دوباره بال دگر ده

حضور آینه ها را ببر کنار شکفتن

تو ای قیام حماسه! بیا و معجزه ای کن

بهاره، می چکد از، زخم ذوالفقار شکفتن

ص:۱۲۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹